







۹۵۴۴  
CHECKED . 177

اِنَّ مِنَ الشَّعْرِ حِكْمَةً وَّ اِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا

مجموعه نظم و نثر فارسی مینوشته خاتم محضیه الله ذکا محض مرصوف

خاتمش

سب و نوازش مین بردار مصنف اعظمی حضرت میرزا محمد تقی میرزا محض مرصوف

مطبع جباری آباد کهن خیابانی قلم نویسی طبع شود





ہوا اللہ

فی کہ والاعجاب تطایف اب سدا اللہ خان غالب  
یال ہزار و دو صد و ہشتاد و یک ہشت پت مجموعہ  
بہ غرض صلاح خدمت الارشاد فرستادہ شدہ بود بقلم  
مہم فرمودہ اند و پایان آن مہر خود زوہ

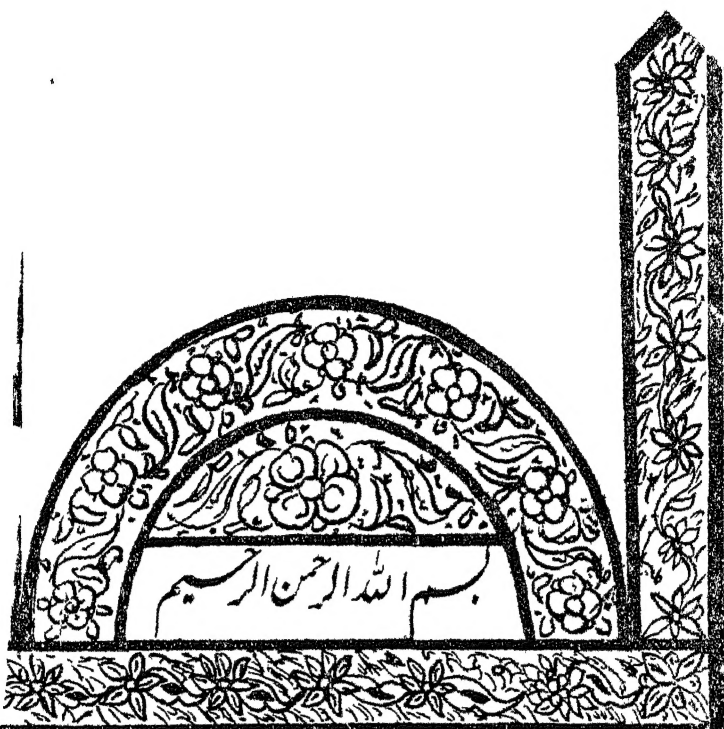
بادشاہ کانہین کتبی امیر کانہین کسی شیخ شہاد کانہین  
سے ایک دوست روحانی کا ہوا و رفیق اپنے دوست کا کہ

رحمین بنظر دشمن کہتا ہے پس جب تعلق نہیں ہوا انہیں تو  
ایا ہوا بے حیف و میل کہوں گانتر میں نعمت خان

یا کیا ہوا گہیرا یہ کچھ اوس سے بہتر دیا ہوا قصاید میں الوری  
ٹھایا ہوا مگر طبیعت اچھا زور دکھایا ہوا غزل میں متاخرین کا انداز  
سوز و گداز منشی حبیب اللہ ذکا سنو یہ وہاں کہتا لفظ ازبھی

آفرین آفرین صد آفرین صد ہزار آفرین

خاک کلمہ



بیزدان همه دان را سپاس <sup>درین</sup> ارزش که دستگاه نام طرازی  
 بل بیز آگاهش که چشمم پیچم کشاد - در نیت چهل سال که گوئی بماند  
 و بر سر تنوریده من رفت - بخشی بقریب صبا و سه بخش دیگر بمشوق سخن  
 اصناف نظم و نثر بزبان قلم داده باشم - حاشا که زبان دیگرش واقعی نماند  
 خواهی از و یاد لطف طبع گیر خواهی انخطاط مآذۀ ادراک من از خوشامد گویا  
 بیزارم و از عیب جو یان بسیاک نظم

ازادیم نخواسته در بندینک بد | خواهم که خویش را هم ازینها برآو

مشکل که من نواهی سمعنا بر آورم	که ویم بهر اگر خواند و بخوان
حاشا که من بان تپس بر آورم	دیوم بجمله برد این را گوید
تاسیحه بمعرض نقوا بر آورم	چوب حلیب در ره گره
تاشیته بمعرض صبا بر آورم	سنگ جویم کعبه رده رده
اما خدا نخواسته آدا بر آورم	گوازش قبوا عوی مرا
گرفی مثل اناست ندان آب آورم	در عرض گاه هسی هم زریب
صد سهدوز نماز بر آورم	شینم با عقدا ابتدا
یا سایه هم مباد ما را بر آورم	اقتادگی اگر چه نیست

نفسها میخوتم و چون سواد پذیرف خود این	سخن تا از دل بن
نیت نفعت و لوریال بود - نیروی طاعت چجت	میخوتم صرف مد
ایه وجودی بر نداشتم و تحمید احباب چه غوغا	آلودگان گناه پ
ن نگذاشتم - همانا آغایه بخودی و بدخوی	بر نمی تراشیدم
بخود بدخوی تاریخ میلادم یافتند	بر نمی انگخت من
مدرحت الله رسادر <sup>۱۲۴۳</sup> آغاز تعلیم سخن	در نهادم یافته
	کاش برادر بر

غلصتی میسزم نمیکرد که از انباز لبهاش شورت از سار رسوایم  
 ادیب آموزگار محمد وجه الدین جان معنی بکلام و استیگهای خراج  
 بر سم و عادت مفیدم نمی فرمود که ایدون بانه از زبان در بندنا  
 آرا نیم هر چند آنچه فرا هم می آرم عشره عشره است که با سه  
 سن است - اگر از حق نگذریم هر ورقی محض بدع  
 سن است - آری کیکه تن به تمت خودی نه بر بیداد است  
 عرض خود نمائی دادن - و آنکه دلش بر بجهت  
 چه مایه زیانکاری است دکان کشادن - و  
 یکسو گزین آهنگ های سخن سرانی بضمیر  
 سره کردن آن چنین خواها بر آخته اند - و  
 کارگاه قطع و برید طله های شایه ان معنی  
 به اتباع امر است لفظ خاش و خماس که  
 از ابع باشد برای نام

پسندیده ام - بعد از این

تا که من خوار و زیر است

و خاش و خماس بفتح خا و سیم بالف کشیده و بشین ده معنی خاش

روایع است ۱۳ - بران قاطع

دم مقروض و تیره و چیزهای انگذنی و بکار نیامدنی باشد و

از نگارندگان چشم تخمین ندارم که متائش بندی خوی و طبیعت من نیست  
و دعامی خیر هم نمی خواهم که دایه جوئی در خور محبت من نیست -  
عالمی خدمت نواب سدا الله خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او خامه بعرض باد - شاه مردان سخن غالب عالمی است  
بندگی با مقبول و کور نشها موصول باد - از بنده روی خواجه ندیده - و  
بجوئی خواجه گرویده که اگر نامش پرسند ذکا است و اگر متفاشی چپند خود  
کجاست - چه گاهی بدر یافت بلندبهای فکر ملازمان سیحانیت و بر  
جریخ چارمین گذارش - و زمانی بغور وقت های تلاش خدام قارون است  
وزیر زمین قرارش گرفت - این زمین گرائی و آسان سانی را انداز غلو و  
وتیلنا افتاد و بر خاستن متانده اش خوانند - همانا تشار فروشی های مرد  
از ما شرابی که بتاری مثلث و بیاری سیکیش نام است - و از مرد فزوب  
خندان مصنفات جناب خمیازه کشان و در دست را با غرو جام است - تحف  
نابند - کنایت تاجند - مراد از شراب سرخوش کیفیت های بیخ آهنگ -

و دستبند و مهر نیروز باشد که بهر سیدن یک یک نسخه از اینها فروخته اند  
 جتوی نفس سوز باشد خوشامن فرخامن حنکامن هنوز سرگرا اینهای فمرو  
 که داشتیم دارم - و از ان شیر کده بخشش دیگر خوانارم - باین گمان که  
 کسی از هندوستانیان روی بسیج باین دیارش باشد - و ماه نیم ماه و کلیات  
 محذوم در بارش باشد - بیشتر سر راه نشستن است - و نقش پای مسافر  
 پرسدن - اگر اینها به پرستش یا آفتابستی - مرا آب زنگ لعل ناستی و اگر  
 آهسته نشستن بکام باغبان بودی - مرا ساز و برگ نهال گلشنان بودی  
 باین نشانی از ان دلشین نامها نیافتیم پیش ازین پیغاره سعه پیوه  
 از خوشن بر خویشتن بر نتافتم - آرزو ما خون گردید تا دل رهنمون  
 گردید - گلی که از رشس بازار نفزاید از گلستان چرا در یوزه نتوان  
 کرد - و منی که چشمه سارا آبر و نه بخشند از ابر حرمت چرا نتوان در خواست  
 خرامش خامه که بدین سرنگونی است بفرمان جهان رهنمونی است - منو  
 که نوازشی بجال من بگدیه دست دراز - و کاجی بران دو تا نسخه و لنواز

گماشته شود۔ تا اینجا منت و آنجا سواد برداشته شود۔ ارسال و چه دسترخ  
کاتب موقوف بر پانچ فرتاب شان و ایصال فرتاب شان پانچ مشروط  
بدین نشان کہ در حیدرآباد دکن بدارالانشاء مہین دستور مختار الملک  
بحیب اللہ ذکا برسد۔

## ہم بد آنحضرت

آیہ ادعونی فاستجب لکم را دلنشین تفسیری۔ و وعدہ عظیمک ربک  
فترضی راجانفزا تا ویلی کہ نگارش پذیرفته خامہ گہر نشان بود۔  
و بعرف عام نواز شامہ نام آن بود۔ دیدہ را بفروغ روی ہر نوخت  
و دل را بفراخی دست کرم برداشت۔ رسیدن دیوان اردو را  
نہ بالقوۃ اثری است و نہ بالفعل خبری۔ یا رسیدہ باشد۔ و کسٹ  
ندیدہ باشد۔ چہ داور داد گستر چنانکہ جناب وزارت مآب را بانظام  
امور برگماشتہ۔ پرمہشس حال خون بچین مالیدگان۔ گاہ سخن ہم  
بدو و اگر گماشتہ۔ در خصوص مغالطہ کہ بان ارسال و دسترس۔



هر صرعی از مصنفات جناب بر زبان است و گرنی تپی هم به برق بجلی نه  
 طور بر - درین صورت ناچیدائی بسبی که گمان برده اند ناچیدانیت  
 نا باز گویم که درخواست مجموعه نظم فارسی از جانب کیست - باقی ماند  
 عرض حال اگرش نشان داده باشم - اجتهاد حضرت را خطائی برگرد  
 نهاده باشم - یعنی بنده نه پایگاه مولویت دارد و نه خطاب غائی -  
 بل تنگ نام آوریست و نام آور عالم بی نفاثی - از خاک سرزمین مرا  
 سر بر کرده - و بتلاش آموزگان سخن باهی از سر کرده - تا آنکه در  
 سیر گلشن نیار گیرای شید و اشیوه ملازمان از جایم برود - و بغیر سفر منتهی  
 تا حیدرآباد دکن آورده - و تقریب پیشکش کردن چکامه پیشگاه فرزند سونوم  
 کنید - و او بدستور قدر افزائی به بندگیم برگزیده منعمین سال است  
 که هم سنا بشکرانه مدحت می سرایم - و هم سواد قوم کار برداران دارالافتا  
 می فرایم -

هم بد انحضرت

ای پایت بلند و از انهم بلندتر آواز هن مست بعرض ولای تو  
گوئی زد و در بانگ الستم خورد و گشت از هر صریح خانه معنی نوای تو  
گزارش سپاس ارسال پارس دیوان رنجته که هنوز در راه بوده هست  
و لیم از پامپوس قاصدا رسوده هست - مگر بزبانی که ابر را به فزونی  
باران و خورشید را به فرو نشاندن بر تو توان ستود تو توان نمود - چه آن  
گوهرینه سفینه هم بگیر امید را جان بخفا و هم دیده آرزو را نور افزا خواهد بود  
خدا یا کی باشد بتارنگاهی که بر رخ حور یافت شیرازه اش بندم - و دشی که  
پنجه کیسایا لاید مقو اش بندم - بل خویشتن را دلی دهم که هر جا را یگان  
بخش کریم - محتاج سوال نباشد - اندیشه رد سوال به باشد اگر محض خیال باشد  
باش مجموعه نظم فارسی هم میرسد - که رسیدن شراب غیر از آن کم میرسد -  
من همچو پان پنج مانی را گو یا بجلاه و زانو استعاره کرده اند - و در خصوص  
فرستادن نظم و نثری به پیشگاه ولی نعمت استشاره کرده اند - هی هی  
بیراجیه رومی از ره و رسم و ارسته - و انگاه رهنمایی بخضری غبسته ع

غریب واقع و طرفه ماجرای هست با چون دایم که سید شهادت نبوت در جوت  
 و درخت بیابانی بجفتار برخواست یکی از عجز است - و نه نبات نبات  
 باری بر سر حرف می آیم - و پز و هوش رفته را دایم نمایم - که جناب  
 وزارت آتاپ را طبعی است سخندان - و گراش به شیوه سخن چندان - که طوما  
 سخن گو طومانی بوم انشور بوام ستاند - و ادیش از امر و زبیر انماند  
 با این آنکه صله و جابزه اش خوانند نصیب اهل سخن نیست - سخن نیست  
 سخن آفرینی که باید خود در کین نیست - همانا آن بخشش بخش حضرت نهاد  
 اند - و دیگر بر فرمان مساهمت نداده اند - چنانکه نخواستن پسندیده تر  
 خواهد بود - روان داشت تن هم مایه صلاح و سود - مگر باید در چکامه زم  
 پاد و ندب می پوند نباشد - و در نامه نشان نژاد پی رو نداد - یعنی نجیبها  
 حال - که بر اثر امور گاری سلطان در بار بود و یکی از هزار بود و فرزندهای  
 فال که باقیال شایستگی ملکه بر روی کار آمد - و نیارست بکار آمد - از آن  
 سخنان می گیرد و بیدای پی برد - بر کران داشتن نشر از الفاظ فارسی که طبع

خو گرفته رواج عامه بان نرسد. سخن است تا اچیتتی برتر نشد. و خواستن  
 پاسخ بسیار بجگرئی بنده بشرطی که نامزد تمیذ معنوی کردم. مناسب تا آخر  
 را موجهی باشد.

## هم بد آنحضرت

کعبه من اگر مسلمانم      کافر من اگر کلیسائی  
 روز هر سو بسویت آوردن      باشد امری که تو بدان شانی  
 من ناکام بد سرانجام را گو پاگاہ یعقوب - میباش غره جاه پرویز -  
 دعوی کامیابی آرزو بود که آن یکی بجوی پیراهن داشت - و این بگری  
 بگنج باد آورد - بنام این دو پارسل دیوان ریخته رسید - و هر دو قشون زبان  
 دعوی گر وید - کنارش رسیدش فرصت گزارش سپاسی میخواست و تا  
 پیش قلمدان ششیم و جبر خواستنی از میانه برمی خاست یعنی مدتی ناخوش<sup>سخت</sup>  
 مزاج بران داشت - که از سواد و بیاض پیرهن برم و بارهت التوس و تناسل  
 در آویزم - و جز زمانی خیر سگالی نابین گماشت که نصیده مدحیه

بوصول پیوست. و ممدوحش با فرد دیدنی بهم بست. باید دید که ازین  
 بسن چه میکشاید که اشارت و بشارت را بجا آید تا آنکه کار روزگار در گرو  
 شد. و بر حلت فخر الملک جگر خون شد. این جا هندی بایه بلند است که نور  
 دیده اش داور را فروغ شبستان است. تا سپری شدن مدت عزائین  
 کجا. و آنچه من می جستم از کجا. ناگزیر فتنه سایش خامه و آرایش ناپیشت نهاد  
 بود. و در روز و امروزه دلنواز صحیفه تاکید بران افزود و فکر هر کس  
 بقدر رحمت اوست به رسیدن نامه بشرایطی که معروض داشته شد  
 ضرورت است که فی زماننا ما قال و من قال هر دو منظور است.

## هم بد آنحضرت

قطعه عرفیه مورخه دهم با رج و نامزد نواب. همگی صلاح و سراسر صواب یعنی  
 نه مشعر براداری که خاطر خط اندیش اندیشه بود رسید. و منظور معرض الیگزیر  
 میرد فتر متشی عبدالقادر را بران آوردم که دوباره ذکرش بیان آرند و محتاج  
 حضرت باز گزارند تا آنکه بچنین شد. و گزارش و نشین شد. عبارتی شیرین که نوازش

نوازش جان ازان می بارید - و رجوع صمیمه بطرف کام بخشی ازان فاش  
 می ترارید - پاسخ می فرمودند مصلحت آمیز مفادش اینکه صله ضرورت  
 و واسطه نیز - ازین پاسخ که به مقتضای وقت زبان بند سخن سازان است  
 همین می کشاید که زبان آورهند و شان و انگاه بدین نام و نشان ستر  
 و خفا و عرف را نشاید بعد ازین اگر شنی نامه و چگامه بوساطت صاحب  
 ایجنٹ و پلی و یا دیگری از اهل فرنگ فرنگ که شطلم امور اعزّه آن  
 دیار باشند روان دارند ممکن نیست بطلان فقره که حضرت بزبان  
 قلم داده اند (برخوان نوال نواب مختار الملک بهادر بخشی و بهر بهرین  
 نیز بناده اند) -

### هم بد آنحضرت

جناب قبله گاه بی بد ظله العالی - در نیت رشفه خامه میان رسم به آبروی  
 بنده بنفروده - و آنچه از منظر طریق ارسال غرض سلوک بنوده  
 به نام بر بگزارنا خوشی مزاج و نایاوری فرصت هست در نه هر باره دل

چسبیده مشق ارادت و هر برده چشم ورق لقوی حضرت است  
 اینک دلوله دریافت دو امر از میان بر میخیزد - و مرا مضطربانه از  
 جای بر می انگیزد - نخستین مفهوم رقعہ موسومہ مصطفیٰ خان که در پنج تپک  
 است و بنای آن بهشتی شادمان بدین رنگ است

ترسم رحم کعبه اسلامیان فتد - بگم که ده ام به وادی شوق تو ره  
 دوین صدق و کذب خبر شیوع نسخه مسمی بهمان بر زبان که اکثر مردم  
 زبانزد است و یگویند دافع بیایان و لغای غیبی را که با شنیده  
 منتهی الکلام بود محض دوست - در برابر هر فقره آن نامه که بر  
 ورق جداگانه در نور داین عریفه است، خجسته ای که از دانه  
 چگونگی آن مسمی که از تصورش دل شکفت اندرست ایمانی و موسسه گداز  
 هم بد آنحضرت

آمنت بک یا قبلتی - بر ثامن اقرار لسانی همین چند سطور است  
 و تصدیق می توان دریافت از دلی که در حضور است - چون

تجدید ایمان پیر شایسته‌ای لازمه احتیاطی باشد در سر آغاز سواد نامه  
 ازین گزارش گذر بر ندیدم. تضرع و غن ساری چنانکه منظور نیست مطلقاً  
 هم مباد. او اهل شهر گذشته که بیع الثانی بود. مجموعه کلام سابق و در  
 بابان آن نامه عبودیت طراز باندازیکه عندالف و رنگ سنی و شایسته  
 خراطیه از تساوی نگذر و بخدمت خدام روین و چشم برآه رسید آن دهم  
 غدار می کند و بمرم بفرزاید تا آنکه آن دفتر صدای غم و سعادت  
 استقامت برم. یکی از احباب که تازه دکان سخن گفته اده بر مصلحت  
 آمیز بزم متاع خود پیش حضرت فرستاده. هالاه جوهرت سپارتن  
 ایست که از گزارش آن چاره نیست رجوع امثال این مردم اگر چه بطور  
 گران و وجه صداع طارنان باشد مورت آن شهرت اسم سامی است  
 نه نمونه‌های این معترف بزدگی و غلامی —

هم بدر آنحضرت

در بیغرض یکماه گلبانگی بکده نسخه درشتش کاویانی کشیده بودم. در جمعی



در زمین خیل یغما می اصفهانی - چنانکه محضر هر دو روز و ندا چه هم گرفته نظرگاه  
 ملازمان هست و آنچه اکنون می کشم انتظار ابرو و مزد آنست - گناه کل  
 حسرت این امر نیز که من با چنین ارادت راسی انگیزبان می ارزیم  
 که از گرد آمدن هر گونه تراوش خامه میان رقم چشمه کو فری بیش من  
 بودی و هر لب تشنه وادی استنفاضه که جرعه ازان خواستی از من  
 ر بودی این آرزو و آرزو که بنی بر جرات هست اگر غلط مکلف مصداق  
 شعر حضرت است **س** بدنام و زهد کنیم و خواهیم من رسد به درخت  
 خواب شاه سستی غنوده - آلهی رقعات اردو که شنیده ام منشی غلام خوش  
 بخبر مژده چاپ آن با وعده ارسال داده اند بسرشته تجارت اینطرت  
 هم آید تا مولوی علام امام شهید نسخه عاریته بمن فرستند و بی آنکه بخش  
 دید تا با هم باز ستاند و مرا غم نیفزاند - هم به حضرت ندبست که بد یافت  
 ضعف بصر ملازمان را رحمت ملاحظه عرایض خود را درم چون پیش حال ناگزیر بود راه مرا  
 با نواب مصطفی خان به کتافم سرزنگی و کوچه کدلی نادم که شمع خامه سپان قم دروغ ندانند -

و بر اتهای سیرابی النفات برای من نگاشتند در نظیف ایام رسیدن نتمه کلبا  
ولی داد که هنوز حضرت را سری لشعرو سخن - و گراشی بجانب مستفیدان  
این فن هست - یارب چنانکه باغ نظم را سید چین میوه ایست مانده شتر را  
نیز پسین جلوائی باشد - اگر آن خاصه بنده هست برین بنده زاده راصلا  
باشد - کندر علی شاه دیر وز با بنده بر خورزند و حیفته که نازل بشان خود

شان بود بن سپردند و بسیدم و بر مردک دیده کشیم

نامه پیر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

نا آمیخته بتازی

همد زمان از همدگر دور و دور گم و آن ناخوش و رنجور را تا کار بفرسایش  
طامه و آرایش نامه افتد یکی به بیدار می تنهایی گماید - و دیگر ترا نهفت  
در خور آرزو سراید - چون نیک نگریستم آن ستیزه مندست با فرمان داوود  
و این نیک آوندست به پروان را در دل مانا - بهاس ایندوراکه از  
همپای این بهیرا بهر و آن میگویم - و جدا گانه بگوی کس بهوی غی پویم -

که مشت خاتم بی باد دامن دوستان با آسودگی مکناراست. و ازین شکمش  
 که بپای گلبنی با بر سر جو بیاری نشیند برکنارست. میگسارهای شبانه چه  
 مایه در دهر در کین داشتی ایدون اگر بدرمان جویم ازان در و نشانی نه  
 و چوگان بازی روزانه چه پایه دست از کار گزنگی با تین گزاشتی اکنون  
 اگر دروغ گویم از اندست داستانی نه

فرماید خود نماید که فرماید رس نماید نازم یکبسی که نیازم کس نماید  
 آنچه بر بالغ نامده نگاشتن پوزش ما گزیدن و برایه ما آوردن سخن سازان را  
 گزین سرمایه هست. و بهانه پردازان را بهین بهیرایه. درفش و ریش من  
 گناه کردن و انگاه آگاه کردن باشد. چرا گویم اگر نامه نوشتن بزکاری  
 بود. نامه نوشتن خود به کاری می نمود. بخاهش دست ازان برداشتم  
 و بار امش بر سر گزاشتم. رنجیده باشند تا بنجیده باشند که ارشهای دوستی  
 گران ارزگو هرست بکنج سینه چیدنی. نه در شکنج کاغذ چیدنی که آبر و ریزد  
 و کساد انگیزد. اگر اینکم فریب خورده گیرند و برین خورده خورده گیرند گویم

این نه نامه السیت گویا جامه السیت که نورسیدگان شهرشان سخن را بن میگویم  
و گیسل بان انجن میگویم همانان را بنوازش خوانند - و فرمیزانی همین شیوه دهند

### بهنشی محمد صدیق صاحب

و حصول نامی نامه نوازش طراز دیده را بنور دول را برور است -  
و وقوع دو تا خدشه در تاریخ مصنفه بنده از نگارش سرسرازش پیدائی داشت  
دعوی عذیم السهوی دینت انامیت ندارم که به تسلیم اعتراض و اعتراف خطا  
کم آیم - چون بر جوست محل گفتگوست به تحقیق صاحب برهان قاطع بنجره  
هر چیز مشک و شبکه دار و بمعنی نفس نیزست و جامع غیاث اللغات می نویسد  
هر چه مشک و آنچه از چوب و عینره جالی سازند و از شعر مولانا می جامی همین  
حالی است - که مراد شیخ ازین لفظ همان جالی است ۵

بگرد و روضه ات گشتم گناخ ولی چون خجسته سوراخ سوراخ  
ورنه لطف تشبیه گرد و روضه گردیدن از میان برنجیزد - و تقیه در لغت نایاب  
کردن و پوشیدن چیزی را و مجازا معا گردان یا رخ باشد - تدخلة او تخرجة

و چون معاکلا میست که دلالت کند بر مزدایا بر اسمی یا غیر آن معاطرات را  
مختصات و مختارات است که از رسائل آن فن پیدا است در اینجا بناسبت مقلم  
اخراج یکی از مهمات خبر بر درمی آید — ۵

هست بر روی طبق ماه بجای نانش چرخ فیروزه چو افطار کند برخوش  
روی طبق سر حرف طبق است که ط باشد و از ماه که سی روز است تعداداً  
حرف ل مراد نفدیم این بر حرف ط از لفظ به که ترجمه علی باشد می توان  
در یافت و چرخ بمعنی قلب از لفظ فیروزه در حالی که جز آن یعنی لفظ فیروزه  
افطار ای ساقط شود فی باقی ماند که قلبش لیت است مجموعه آل و ط و لیت  
لیطه شد که مقصود قایل هین اسم است و بس و یکی از اسلاف بتایخ  
وفات حضرت خیر البریه می نویسد — ۵

حمد از ابنیا سر آمد بود زان سبب ز ابنیا سر و ج نمود

احاصل مراد ازین تاریخ استخراج سه یا زده هجری است و به صفت تقییه  
از لفظ ابنیا که عددش شصت و چهار است تخرجه پنجاه و سه که اعداد لفظ چهار

باشد خواست و در بیان تخریج بلفظ عروج اکتفا کرد و انصاف بالائی عطا  
 است در عالمی که بیان سقوط و تخریج را بلفظ افطار و عروج ادا کنند از فرو  
 شدن سرطائف تخریج نه عدد حرف ط چرا نتوان دانست حال آنکه  
 بخلاف فخریات و مختارات فرو شدن بمعنی رفع مستعمل است و استاده است  
 چنانچه عمر خیام میفرماید: **ربا س**

عید آمد و کارمانکو خواهد شد    چون روی عروس  
 خیام می از خم بسبو خواهد شد    چون چشم خروس  
 افشار نماز و پوز بند روزه    یکبار و گ  
 از گردن این خزان فرو خواهد شد    افسوس افسوس

**رفق**

گرامی نامه افادت هنگامه بوصول نواخت - از اینجا که ذات سائی  
 سری بذاق شاعری نیست - و مجرد طالب علمی بل رتبه فضیلت هم  
 با سقیاب حضایض این فن و فانتوان کرد - در خصوص بیان تخریج نظیری

که گزارده آمد بند نشد - همان بلفظ مختار بنده نظیر می خواهند و می دانند  
 که آنصورت ابتدائی بیش نخواهد بود - و طبع غیور با مثال آن سرفرو  
 نمی آرد من که دیس روزها بشکوه و داغ گرفتارم و مدارت می برین است  
 چه خوش است همزبانی بحریف نکتۀ که سخن نگفته باشم بمن رسیده باشد  
 یارائی در از نفسی ندارم - و ارشادیم که مرا زیانی نخواهد و او سر نمی بخم  
 حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

### جناب اخوت آتاب محمد رحمت الله رسا تخلص

نامه ملالت انگیز رسید که نارسیدن بران نفوق داشت در گذشتن به چوچک  
 از دل آزار به افرونگداشت

تہا جسکا دیکہنا ہمیں سرمایہ حیات اوسکا غم ہلاک شدن و امیبتا  
 کہلانا تہا جسکی جسم میں رنگین چہرنا بندہ جہا میں اوسکی بند کفن و امیبتا  
 چہری کو جسکی دیکہ نہ سکتے تھے گردناک خاک اوسہ ڈالیں سیکڑ و نم و امیبتا  
 قادر قدیر نہ باغبانی است کہ بچیدن غنچہ ملائش توان کرد - و نہ دہقان

که بدر و خود سفتش توان گفت - خاک بر فرق بندگی که خمیر پای عجز و پایندگیست  
 ناگزیر به صبر گویم صورت صبر باشد باید گردید - و چون حکم مکرر باختیار  
 رفته ناچار بقصد مکرر توان خرید -

### خدمت غلام علی ناطق مختلص

آلهی آنها را که زیره بکرمان و سرمه به صفایان - و لعل به بدخشان - و  
 تیر بتوران - و مخمل بکاشان - و انار بهستان - و گیاه گلستان - و  
 گوهر لعیان می برند مرگی فراز آر - یا بختی دمی برگمار - مباد آن گروه  
 فضول - و مثنی جهول مرا از من ستانند - و بقافله سالاری خود خونت  
 حاصل دعا و لب مدعا یکی از قصاید در نور و این نامه بنگاه میفرستم  
 گویا مظلومی را با پیرهن کاغذی داد خواه میفرستم -

### بغلام محی الدین جودت مختلص

سالها سر بزا نو بستم - و ماه با پشت بدیوار نشستم - که مبدع را ابداع است  
 و ابداع را انواع است - خود را بکدام نوع گویم - و با که نشا و می جویم



هر کجی از من بیشتر - و هر واپسی از من بیشتر

من ندانم که تا کجا دارم    من نمانم بخوبیش تا مانم  
نفسش پابر زمین نماند ویر    تا پیشلوی نفسش پامانم  
طرف دامن سخن نمی گوید    چون بگویم که طرف دامنم  
نفس اندک فروتنی ز کجا    تا بگویم به بوریا طانم  
فکر دیگر ز من نمی آید    به که در فکر خویش و امانم

فکر مساهمت بهمان و فلان را وا گذاشتم - و دست از تحدی این و  
آن برداشتم - محذیر که اگر دود دلی بمن رساند انکی نفشتم - تا بر من  
نخاستند که آیم - بروی کار نیست - و اگر بانگی بر من زند صدای ندیم  
تا کو هم ندانند که نغمه بهمان دقار نیست - نوشتن جواب نامه اگر باعث  
الزام باشد - موجبش بهمان التزام باشد - ورنه نوک قلم تیز است - و  
پایانه دوات لبریز است - هر چند تیرگی بختم و نارسائی طالع نامه رایج  
کند - و نامه بر راضی راه کند - در تحریر و ارسال کوتاهی نمی رفت -

خلوص ارادت تهمت انخاص بر خود نمی گرفت - مانند کهن سالان دعوت  
پذیر که فرزندان را بجای خود با فرستند فقیده را که فرزند معنوی من است  
با دراک حضور فرستاده ام به لطفش خوانند - و به فہرش نمایند -

### خدمت مولوی محمد تقی حسین رفعت تخلص

دلی دارم و ناهڑانہ دارم      شب بیل و روز پروانہ دارم  
درین شب و روز اگر چشم بخود کشادنی دست دهد دستگاه فرصت ہست  
و کشاد چشم با کشاد دست دعا تو امان است - کہ الہی مدت ہاجرت اگر  
ہم عمر عزیز ہست دیر پائیش نہی - و پرده مفارقت گور از طالب و  
مطلوب باش در میانش نہی - تا باشد کہ دامن از خار زار توزع بر چینم -  
و در انجناب اخوتاب بد و زانو بنشینم راہ مکالمت باز گرد - و در ملت  
فراز گرد - کہ دور از ما چه میگردی - گویم عرق - عرق کردن راسب  
پرسند - گویم شرم کابل قلمی - کابل قلمی را موجب جویند - گویم کم فرستی  
کہ از دو پاس روز ناہما نقد رشی در شیت امور سرکار کمر سیخ کردنی ہست

استادگی برمی آنگخت. و عرف افتخاندنی آبروی اعتبار بر خاک میخست  
 بانی ماند و پاس اول روز و دو پاس آخر شب آن مخفی تعلق اطبا  
 که تعلق بیمار داری بآن می راند. و این بخش انتظار خواب که فی الجمله برگ  
 می ماند. انصاف انصاف بهجو بر نشان خاطری که اندکی گفته ام و بسیاری  
 تو انعم گفت. و انگاه گفتی که بهزار اعاده و تکرار تفاوتی در آن نتوان  
 شفت. اگر نامه را سیاه نکشم. و بر سیاه روزی خود گواه نکشم چشم پوشیدی  
 است نه چشم پوشیدی قطع

مر از دست خطای خود خطر با بود امید غدر پوشی خطا مان میخشد  
 خط نکشم که نداوند بر صوابم دست خطای بنده بوجه خطا توان میخشد  
 من و صد گونه ناز بردا و ریهای حضرت بی نیاز با ایضای سراسیمگی که اگر از  
 پایگاه خود پایه چند فرو آید بعینه کالیوگی است. شرمنده اختیار  
 امری نیستم. که بتصدی آن عاجزانه باز ایستم. یعنی نگارش قصیده بهر  
 عید و گزارش آن بر ممدوح سعید مرسوم و یکی ازان مرقوم است.

## هـم بایشان

گسته دم کاهل قلم - حبیب الله بیرتم و راه که معنی نگاهانش مغذور دند  
و صورت پرستانش مغذور خوانند اگر بفرض محال تهمت بهمی بگردنش بند  
و او روی از دامت عرق آلود بر زمین مالد از غم این غرق نگذار و تا مهر گیا  
بقدر آدم از ان زمین بنال روزگاری سرد پیش و درمانده کار خویش  
ماند که کفایش نور و نامه مخدوم عزیز الوجود پروه از روی این راز  
کشد که روی بسیج با نظرت دارند و لوازم چند از عالم پیش آمد را بخوا  
اند دست و پا زدن بچه بخار باید تا خواهش سبر انجام گراید جناب و زار  
پناهی رانه با سخن سخنان سرست و نه سر و دهای اینان را دران بارگاه  
افتد است اگر معدودی چند درین پیشه نعمت رسیده اند نیجه سفارش است  
نه صلح فقیده و غل گویا پیامردی همسایه در بهشت اند نه بدست مزد  
کردار و عمل - مرا آنایه رسائی کو و پایاب بار فروشی کجا تا خدمتی بفرمود  
گردد - و کانی بکام دل روا گردد - هنوز این اندیشه ناخن از بن جگر

نه بر آورد که هر کاره ڈاک ولفروز نامه دومین در آورد بطراز خوش  
 آیندگی که از عنوانش پدیدار بود تحصیل خوشنویسی را رقعہ برات و باعتبار  
 گیرائی که با ورق تقریظ داشت چسبیده مشق التفات با اینهمه دلفریبی  
 جانفزسایز یعنی شکایت آگین و گلہ انگیز - منشار این هنگامه - زسیدن پانچ  
 نختین نامه - چون آزردگی کار بد بخارساند - جز گزارش حال چاره  
 نماند - جان برادر شاعری کس محرکا لاوشاعر پڑوہی بر عالم بالا این خطہ  
 کہ حیدر آباد است فی زماننا مرجع العباد است ہی تو اغم گفت - ہر کہ بجای  
 رسیدہ از جای رسیدہ منی تو اغم گفت - ہر کہ از جای رسیدہ بجای رسیدہ  
 پس کار بہ تحریر است نہ باستشارہ العاقل تکلفہ الاشارہ تقریظ و تاریخ کہ  
 آنرا جز بکتاہا و این را جز بآلہا نتوان ستود - ہر چند ذریعہ قدر افزائی  
 رسیدنش در خور آن روزگار بود کہ خود پسندی افسونی بر من و مید - واز  
 جایم برانگیخت - سرتاسر بران شدم کہ مضرعات خود را بکابلہ انطباق یابید  
 رنجت اکنون کہ نیک نگذرستم بدم آمد مگوہیدہ متاعی کہ اگر آبش بر نہایت

اگر خاکش خور و فریب خورد و تو بنوچیدن و دکان پرداختن و  
 نار و آرزوی سخن سنجی را که در دل خون شده از دیده فرو ریخت  
 غمازه روی شهرت خود ساختن -

## هـم با ایشان

برادر عزیز الوجود گزیده را صلوات اگر چنین نگویم بایدیم بوییه برخاستن  
 و بهائم شستن از دریافت واقعه که چهارم صفر بر سر عزیز ایشان گذشته  
 آری بر نهاد عالم اتحاد آنست که اگر آنجا مژده تر شود اینجا سان آبداری  
 از جگر گرز و چون نیک نگرند اینوی و ماتم بوی نیروز چه ما خود در گزیم  
 و همه را باز گزاریم بهر حال خدای آمرزگار مرحومه را بخوار رحمت خود جاها  
 و نور چشمنا بسایه عاطفت خدام آسوده دارا و شکر این نوازش که بنده را  
 بگزارش مای التفات آرش نواختید و سپاس این حسن ظن که من صرف  
 از عرف متنازل مخاطب صحیح دانسته بگزارش اشعار پر داخند کبد ام زبان  
 ادای آن توان کرد سبحان اشعار طبع را چه بدستی محاوره و چه بستی

الفاظ و چه نازگی بندش و چه نازکی تلاش که یگان یگانی ازینهار بچگامه  
 توان ستود اگر این را در حضور می شنیدم داد سخن از من چه آید میدید  
 که داد وجد و حال میدادم خاصه برین غزل **۵** ایجا تازه ای ستم بجا  
 میکنم - اگر از جامه بدرنی شدم از خود بدر می شدم زبده تقایر همه مارا  
 سبر و چشم گزاشتم و اشکهار بختم

### خدمت سید امیرالد احمد امیرتخلص

واقعہ دخواه یعنی پرورد کردن پدرا ایشان جهان فانی را - و فرار فتن  
 آن بزرگوار نعیم جاودانی را - توزعی که کمیتش را به پیشی هم نتوان ستود  
 بر دل گذاشت - نصف نامه حقیقتاً هوش و حواس بجا نگذاشت - اگر بمعنی  
 محتاج بقیه و گواه است - نگارش پذیرفتن لفظ دخواه بجای جائگاه است  
 هر چند این مردن نه مردن چرخ شام است که کلفتی داشته باشد  
 و نه مردن خون مجاری نمرزین است که علتی بر تراشد ع  
 گر پیرنوه ساله بمیرد عجبی نیست - ریش سفید چه کند اگر تار و پود کفن

نه بر آید - و از برودت پیری جز آنکه خمیر نایه کافور شود چه کشاید مگر سیمی  
 است بر قفای سفری آب ریختن من هم اشکی ریختم گمان بمعنی دیگر نباید برد  
 و بی برهم چیدم ضبط خنده شاد می نتوان شمرد

آه از دمی که پیر لایقش ساق خورد و دو پیازه را گذاشت و از شور راگزشت  
 این را سر شک یاس تحت الشری رسید آنرا ز عرش غره واحسرتا گزشت  
 چون شور با جانش و دو پیازه شد چنین بر تره و بقول ندانم چرا گزشت  
 نگذاشت آنکه لذت هیچ آتش زمان بد حس در حیرت زده هر چه نا آتش گزشت  
 رحمت بجان او که بدین حرص از مجموع بند کفن گزید و ز بند قبا گزشت  
 از اینجا که بر نهاد عالم گزبان برین نهاده اند اگر تاملی بهم رسیده است  
 علاءش را با رایش بزم سور پر دارند - و از متروکهای آن ذات تبرک  
 که عصا و عمامه بیش نخواهد بود - آنرا صرف پالودن شراب و این راجح  
 کباب سازند - چون مدتی برین گزشت - و نوبتی اربعین گزشت بغم  
 این طرف رای زنند - و بران دیار و فرار پشت پائی - محبت پدری



مسبوا جذب فی بدید آرد و ایشان را بجا نگرارو-

## ایضا

سنگ باشینه و نمک بامی      ژاله باکشت و برق باخمن

نمکد یاچنین مسفرت ها      که شتر غمزه امیر بمن

روز ما نیامدید و مرا بخاطر می آمد در هجوم مشاغل و کالت که مقدمه

فراخی معاش باد فرصت تنگ است یا بدست کردن بهی دوائی که

چشم متعی ازان باشد پیش ما و ن نشسته اند و دامن زیر سنگ است

باری ندیم صاحب منزل بنده می آیند و بخشم رفتن ایشان وائی نناید

ع سلامت روی دبا ز آئی و در باش کج ادوائی خود بنود که این

رفتن ازان باشد و شکرا بی هم متحقق نیست تا چون در یاد در میان باشد

همانا از دست دست ندادن ملاقات فلانی آزرده اند و درین معات

کوتاهی از جانب من گمان برده اند غنی گویم نشان حماقت است البته

شان درازی قامت هست بلی هر که به بلندی گراید هر چیز به پیش نماید و

من آفم که اگر قصه آسمان کیند کرگس وار پای زیر تخت هم و بجال مبارک  
 قیمتی طمع مردار دیگر خود را بر و از دهم قدم همپای ایشان کشادن زیر منی  
 ملاقات دادن چه اشکال داشت برین هم همراه بودم و راه محمود اگر  
 خودش بمنزل نبود مرا چه گناه و رون چهل پر خون روی نادانی سیاه  
 چون دعوی بندگی دارم یا متحانم کوشند بیایند بازارم ببرند و بفروشد

### ایضا

جملت فداک یاد باد آنکه حیوانی نادرا شکل اسپ شتر بلنگ نام از مصر آورد  
 بودند و یاران از قبیل نایش بهای بلخی زر میدادند و میدیدندش و نظر  
 ایام مرد عجیب الخلقی باعتبار دل و کینه و تن و چشم و دماغ بر شتر فیل  
 میش خر قشش از سادات بنی امیه جنیر وار و ایجای می باشد - و در طواف  
 مشهوره به بتی زنی خورشید سیاهی باشد باری نقد فرصت بزیان  
 یعنی تاجای آن دادم در واقع طالب علمیت قوی حافظه نام کتب عجم  
 مثل چهار در ویش و بکا ولی فرا بار دار و صاحب اهمیت درست املا

لفظ سید بصاد هوز می شمارد حاصل کلام دلکب مرام در امور مالی معتدی  
 مدار اللهم می خواهد مگر فلانی بهجتی فداه چه کم کسی است که وجود دیگر  
 از جاه و پایگاهش بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب نامه حصول امور پیش  
 نیست مصیحت و بدین آسنت که بقول اهل دفتر اینجا یعنی تا خلوی جا نداد  
 به بخار و مینی و خاک کشتی بگذرانند که آخر کار بر برای نا جائز اند و خشن و دلبا  
 عالمی سوختن مشتقی بهر سیده باشد

### خدمت جناب محمد وجه الدین خا نصاحب معنی تخلص

جناب ملاذی قبلکاهی قدم بوسها معروض باد و اینهم که مقدمه روز افزون باشد  
 سود و صلاح یعنی غنیمت خدام واجب الاحترام بآن نواح باین تقدیر که  
 عرض خدمت را بوسی باشد و مزید نعمت را موجبی بسبب موجب دعوی شرف  
 را دلیل آید و بهمت اتفاق را مزمل بسی نمائند بود که گشته بر طر اند و مرا  
 شاد مرگ سازد سنی طالع هر چند سنگ راه گردید و بود اعظم نرساند انصاف  
 بالای طاعت است تعلیمًا حیرا لا سودش باید خواند که اسباب غنی حیا کرد و این

بلا از سرم واکه آری - نع گرانباری از رهنرم هم میراست و چاره در دواز  
 دغ نیز مقرر میس کلام و لب مرام بانی : رتن دارم و تنی در برین گویا با ما  
 محسوب نیم و بر یوانگی منسوب نه از اینجا که رندگی سامان معاشرت است و نیامان  
 محاورت جاتی آن دار و که بنده را غایبان شریک فرخهای فال دارند و سینه  
 نگارش چگونگیهای حال انگارند اگر حضرت خجسته بی رادعی رهنمونهای  
 تفصیل هر چگونگی برین منط در خواستی که اقتضای دوستاره منتج ظهور چه نوع  
 آثار است و اجتماع دو گل مفید معنی چه قسم اکثر نوافق جناب و میرضات بایسته  
 در عمل رواداشت یانه و برای بنده نعمت مقصود می خواهد بود و یا همین تباعد  
 در میان صانع جزا و جلیل القدر برانند آنچه از ماده افاضت ملازمان زلزله  
 ریو ده ام از من باز ستاند بنده ام و آنگاه فرمان پذیر تعلیم ناچار است  
 و رضانا گیرم -

هم بایشان

آغاز نامه بنام خداوند گاری که صحت ذات و جمعیت اوقات حضرت را

از خواستگارم - چرا باید نهفت بجزار صبر خود نینزاید - وارم - چه در غیر من  
 بدت در دوری بادل مشتاق چنانکه در که سموم مهر گانی با گل و نسیم  
 صبحگاهی با شمع آتش خراجی برق با خرمن قنوت ایجاد می سنگ با نشسته  
 مهتاب با تار و پود و کنان سیلاب با پای سست دنیا نکند - منش از کز شات  
 قضا و هسته آنقدر بر ضایع شویم که شرم گوئیم با بش سر که می فروشم  
 آری زبان ناکام از شرف مکالمه و باشیون در نداشتن - دست بی لب  
 از دامن عاطفت و بسینه کوبی نه برداختن - نه کار هر بی مهر و پاست -  
 بل کار جیبی ذکاست که بتقدیم تسلیم دم مساهمت با شلی و بایزید زود -  
 و صلابه بلا جهنم وار بانگ اهل من مزید زود - همانا اختر در گزیده بود مرغ  
 آمین بر سر مصیبتی دیگر فرو فرستادند - و خدام افادت پناهی را فرمان  
 تغافل دادند - و چنان تغافل که سپاهی ما در پشت تیرا زد و آن اگر همه  
 زلف سیاه است دو و پا در هوا پیش دارند - و میسر است همه شایسته است  
 عذر عذر است و خود خاکستری میس نمی تواند - معصوم است و در دست پناه

رایجانی سواد و بیاصل نامیه پیشینه باشد که مشرف بچواب نیست و بنده بدان کامیاست  
 نیست - همین خسران دلی که ازین رگبزلول بوده باشد - در رزق و ندادن لبی که  
 لشکوه آلوده باشد -

خاکسرم بدیده که داب سرمه باد چون حس بدام شعله اگر بال و پر زدم  
 نان ذکای خود ستای بیش ازین بگزارش میای آفرینه آئی که روزانه  
 به کمی رابطه شکوه گزارستی - و شبانه از مصاحبت دفتر و قلمدان در آزارستی  
 اگر ایمایه در بند تسلیم و رضا خواهی بود - لب به سوال چون توانی کنشود که  
 باری ازین معنیق بلاهی را دار مانند و بتقریبی بیش خود خوانند ع  
 نتوان گفت ازین بیش که شرک ادب است

به میر طاهر علی

خطای رفت که در خصوص شهید التماس که دم چرا بر چار بالاش تغافل نیست  
 و پرده بی التفائی تو بر تو بر روی خود بسته اید - به عیوب الدین  
 علی ابن ابی طالب من از ضرورت عمل در گذشتیم شما از غیبت لصل و در گذشت

## هم بایشان

جانفزا نامه و لغزیه مبنی بر روانی یافتن شهید در رسیدن بنی توان گفت  
که در انتظار ما هو المطلوب نگارش پاسخ بدر کشید. منکه قبول قول دوست  
مراد یحینه خوست. هنوز آن شهید بعرضه کرنول است یا بعده زنبور بادی  
پاس کوشیدم. چون از شری بنی لب بیکد بیکر چسپید ناچار نموشیدم.

## هم بایشان

نامی نامه رازیارت کروم و تامل در انداز عبارت کروم در گیرنده  
با کشت که مرا غرض بنده گمان برده اند و بنار و ای غرض آزرده  
در دهن نموده اند. حاشا که در مذہب اتحاد همچو مکرمات صورت جواز  
داشته باشد و صفای خاطر بعباده میر خاوه فرسان نیاز داشته باشند میگویند  
و میدانم که شهید برای من موثر و وایت و شگفتی انگیزی در وریم را  
بمنزله مومبانی است. هم بشغفی فسخ داود ابا که دم. و هم بگرامخت  
التجا کروم. آنچه از میدک رسید شیر و قندی کهن مال بود و آنچه از نگلنده

میرسد همین نوید وعده ارسال - گویا از هر دو به دستنوم دومین بر من

### عوضه دادند

آرزوی گنج باد آورد در دل دثم با و را آورد و خاکم در دمان کرد آن

گر چراغی ظلمت آباد مراد کار بود بهر آنهم وعده شب در میان کرده است

گفتم شهید بر مان نتوان یافت نشاید کوشیدن - چوخی که در انتظار باشد

باید پوشیدن - ایدون نگاشته اند - که شهید روان داشته اند - حال را

منزل بخاطر نماده - و آنرا بخدمت هاراجه نمنت را و جیو رسانده گرفت

بچنین باشد - و رسیدنش یقین باشد - مرا میسر شد بدعوی برخاستن بخیم

دنا و بزی آنرا در خواستن بر سجوی جناب موجب نگارش اینجند سطر است

نه اند عای آن مایه غشیان زنبور -

### صم بابیشان

برافروختگیهای رنگ رخ بنا دوی باز یافت شهید از انجار روان و درینجا

گم شده حکم ناری داشت که موفقه اللهی تطلع علی الافنده بنانش در است



و تر شدن از شرم نگارش نکایت نامهای متواتر که یکی از دیگری دلاز تر  
 بوده باشد مصداق تعدیل الحار بالبارد و حاصل اعتدال مزاجم چنانکه باید  
 حاصل است و این اعتدال صحت ذات و نبات عقل را شامل است پس در حالت  
 صحت ذات و نبات عقل از جبر و اکراه انکار میکنم و بطوع و رغبت اقرار میکنم  
 سببچه شهادت که اگر بدعوی رجحان خود بر مذوقات بهشت محضر نگار و گویند و بنم  
 از روی تسلیم شهادت باینکه بر کنار بر نگار و پی آنکه نام مرسل الیه بران باشد  
 یا عاملش را بر زبان باشد بخط مستقیم پیش مهاراجه رسیده بود و بشماره  
 مفوضات پاسبانان برافزود اینک که باز نمودند بر داشتیم و نعمت  
 غیر مترقبش پنداشتیم بعد ازین جزیره پخشیره تقاضای ما با ملازمان  
 عالیت و این نامه واقع ششمین روز از سیومین ماه آلبیت

## هم بایشان

مخدوم بنده بعد بنده گها پهنفت مباد و آنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتنه و شر  
 منشاء مهاراجه نهمنت را و حیو را که پاس کرد بای خویش و انگاه پیش از پیش

میدارند و روزی پیش ازین که همانا از روی شکار و مدتی بعد در غمین  
 روز پوستان مخدوم بمنزل و هنوز سرشته شکیبائی ناپیدا و اندوه دوری  
 خونا پکن دل بود و باینده فرصت همربانی دست داد و اند هر دری سخن بر  
 نا آنکه ذکر سامی در میان آمد و مراد این ذکر سخنی چند بر زبان آمد از نجای  
 رسانیدن نامه که در گیرنده بسفارش ایشان بود استفسار کردند و از آنجا  
 بود و یک بران مترتب شد باز پرسیدند من ساده دل که سخن سازی منبذاهم  
 ماجر ابر زبان می رانم و آنچه تعلقدار صاحب تجویب آن سفارش خطی از  
 طرف عبدالقادر رکن مجلس درخواست اند و این بزرگوار باندیشه بیرونشی بسیار  
 کرد و مای خود بابا بر خاسته اند باز گزاردم و بر اثر آناری چند که تعبیر نفسیه  
 مزاج میکردند است بروم که این گزارش قطع سلسله گفتگو بود سخن کوناه  
 بعد ازین سخن باشنیده شد مفادش آنکه اگر طاهر علی در اند و رتوقف میکرد  
 پیش چه بخی رنجی رونق کار ایشان آسان بود اکنون هم اگر جمعیت قهری  
 کنند مضرتی نخواهد و او بنده میگویم تعلقدار صاحب چنانکه مخدوم را بر قیامت

برگزیده اند اگر در خور این برگزیدگی قدر و اینها دریغ ندارند دریغ آیدم  
 آزر و ن دل ورنه آنرا که رحمت از ننگنده بر دار و حیدر آباد و همیت سون  
 منزل آدم بر سر پایا مای خود پدر سوخته پنهان بمان گر مجوش و مرا کار  
 با پزشک و دوا فروش است

## هم با ایشان

پیش این قصیده در مدحت ولی نعمت آبد دست وزارت نواب

مختار الملک گذار و مستم که قطع از ان امنیت

یونان غر شام که آن شام وصل بود میداشتم بسینه دلی محو اضطرار  
 بجو ز کج خانه بد جسم و شدم انگاه زیر بام تو با سایه دوجا  
 بر سیدش منجمله یا بهر امتحان باشد زمرگ سخت تری هم روزگار  
 نگر تو اتر که دست فرستش نداد چند آنکه بر زبان گزرد و نطق انظار  
 ای و ن میدانم که بدان سایل میاغم چه بود و چه شهادت و چه سپاس  
 آنقدر درازی میجو هستم که سوادشهای انظار بمباد و لشو بدش و غما ننگنه

چون تنگی فرصت تا کید هر چه گیرید مختصر گیرید بیکر و سطرى چند بند کردم و من  
 دم نامه بند کردم سهو چه دیگر فرستاده پیشکار بهونگیر و رسید گفتیم هنگامی که  
 نعمت هنوز نه لبه رسید بیا رسیدم و باز کردم و دیدم که در برابر رنگ گذر  
 قیسمت به کافور است و در مقابل راجه و ذایقه اش طلب مغز فلوس عصاره  
 انگور است اگر غلط گفتیم بنا گواری رد کردم معده زبور است بدش گفتیم و روش  
 کردم تا آنکه هنگام برشکال و سهو بر سر است مرا کار باشد بیشتر است قطع نظر  
 از تقسیم اشبارت فیه شفاء للناس بالتخصیص و وای موثر برای من دانسته و  
 و بغرض است اگر یکبار نه باشد گو مباش بد فعات مرا خواند که من و نه

### به محمد معتمد حسین حقیقت مختص

سواد نامه شکایت هنگامه سرمه بنیش افزا کردید تا چشم کنیم و بخود گرایم  
 دیدم که آوده گوناگون گناهیم و بسپاه نکردن روی کاغذی و وسایم  
 ایکاش خاطر ایشان عزیز نمی بود و هر اسب می بر زبان نیز نمی بود و نا از زبان  
 بی بند گفتمی و با و از بلند گفتمی بر او زنده نمیه ملاقات است اگر بر و رنگ

نصدمی آن کوشش بابر نداشتند فراموشکاران وعده ملاقات در خواجه پلاشتها  
 که نباشند در آن زمان که بورنگل بودیم اقرار رسیدن اینجا آخر بنا که پور کشید  
 در بصره ایام که روی بایطرف آوردید کورطه مقطع سلسله سفر گردید چه  
 بدنی که بمنزبانی پیر انصاحب قرار دادند پاره ازان اگر بخش صحبت من می  
 نهادند گفتنی باحالی کردمی و دلی خالی کردمی خیر قصه طویل است و فرصت  
 قلیل ع آ و لمجا بین لطافتی هوچی - اشعار طبع فراد از آغاز تا انجام دیدم  
 و حسب فهم خود به محاسن و معائب آن دارسیدم شرحش نماند اشکاف  
 نگاشته نشود ازان چه گشاید و طول کلام از من سوخته نفس نباید استاد  
 مسنوی اسد الله خان و بلوی خوش گفت و در سفت که گفتار جز گفتار  
 سره نگردد و دو سخن جز سخن شناخته نشود با این فرصتی را کمین دارم که فهمیده  
 خود بشرح و بسط بر نگارم پاره عقیقی که بران نام ایشان نقش است  
 در نور دین پیچیده ام خاتمی برای آن درست سازند که در ترقیه یادگار گشت  
 سر درست باشد -

## هم بایشان

مست که نامه ایشان نرسید و مراد برین نرسیدن بختناست یا برگز  
 هم التفاتی خود نگاشته اند یا کار پر وازان و اکا بخلیم بر من روا داشته اند  
 اگر آست وای بر من که تکه قرطاسی و قطره دماهی از من دریغ کرد  
 و اگر اینست وای بر شما که مزد واک هانجا دادید و نامه بزرگ نفرستادید  
 تا میرسد و زود میرسد اگر برای من میرسد یا نه پول میرسد یا نه  
 اگر دل دانا دارید و گوش شنوا تهمت پیر جمعی بر خود میسندید و نامه بجز  
 بزرگ نفرستید.

## هم بایشان

تصور نفای شریف را که هر وقت میباشد ششپه میخوانم نشان داد  
 نماز ایشان و داستان شوق را که پایانی ندارد و تمثیلی بجهنم گفته اند  
 دراز ایشان اگر این معامله صحیح باشد ع خود غلط بود آنچه ما پسند  
 که چند حسین جیف و رهند الزام بوم و قیود و پابند اعتبار زیان

و سود تواند بود باقی حال چنانکه پیش ناسناریان بختیار با تسلیم ختم  
 است یاری بر شما تقدیم سنت پرداختن است السلام علیکم و  
 غایت مزایای پیجوییم بعد ازین الناس است و خصوص تبدیل نجی میر  
 طاهر می باشد. شتر صدر مهتم سمت شرقی که اندک التفاتی درین باب بسیار  
 خواهد بود و چون خود صدر مهتم موصوف درینجا میباشند بنده هم سفرهای  
 بران تواند افروود.

## رقعه

اعوذ می از مجذبه می محمد و حسین که عافیت مرا خواهند آهی بعافیت مانند  
 رفایم ایشان یکی بعد دیگری رسید منکه بخود نمی رسیدم تا بخارش پانچ  
 چه رسد در تیارخ بست و پنجم رمضان از کج ادائی نقوه که حوالی جانب  
 چپ روی مراد ریافت شکوه گزار آدم و با اینهمه آزادی که قید و  
 بر نمی تافت بقید آب گرفتار آدم مدتی بفاقه بسر بردم و روزگاری  
 پای از حجره ببردن نیفتشردم هنوز که چارمین ماه است در بند تدبیر

و چه بیزم و چون گسگازید از آب و هوای سرد صد ساله را در بگرزیم  
 بیست روزی بیش نخواهد بود که ناچار بچهری میسریم و زود بر میخیزیم -

بنام میزمن علی صاحب رتبه دار سمت شرقی

بی ترا شهر و کران تا بکران در کمالات کما ناسیغنه

سینه و دوروی که بیارم برینا تو دوستی که توانیش دوا

مراد از درد که دل میخراشد همین همه سوم تعلقداری باشد که اکثر تازه

مهمانان را اولین نواله است و من ناکام راهز ملازمت هفده ساله است

جرات معاف گشته بکل بندهای قدیم اگر سزا و چنین بقدری بر ایند خدای

تو اما راجه به صفت قدیمی سرانید چون خواجه فرموده است ع

نتوان نهفتن در و از طیبیان - دود و لی به پرده ایخرفی چند بر می آم

و از دواخانه را می صحیح ملازمان که گویا فیه شفا للناس در صفت است

بند بیری موثر امید وارم زیاده تسلیم -

از جابت محمد ایت الله خان حبیب میزمن علی



بشی از شبها که روانی حبس فروغ ماه را روز بارازی بود و گفتن نین  
 زار نجوم را صبح بهاری شمعها چشمه روشنی بر زبان و پروانهها گر شمع  
 بال نشان نظم

بشی از زلف لیلی دلکشتر ز تنها دلکشتر بل رساتر  
 سعادت زاده کبک زردای همانا سایه بال سماوی  
 قشاده ای که این شک برودنهای کافور اندران شک  
 سواش سرمه و اینها ساز کرده و کان سرمه سارنی باز کرده  
 نشد با سرمه اش گر آتش چشم به بند روشنان از کجا چشم  
 زاهد تجد گزارد به سجاده شغوف نقره زندگی سار پیش بط با ده مهر و  
 تجرعه من بجای نمیشد پیرایه روش که بخیر با تیاغم راه نیست  
 و به نایا تیاغم پناه نیست - بهتری آرستم - و بهتری خواستم - از خود  
 رفتی که مگر راجه است و مهر خوانش خواست - نه از درم آمد مگر  
 اسیرم آمد تمامه و برهم پیدم - در عالم رو یادیدم دسته دستین

فردوس پیش من ریخته - و غیر طره حورا به پرده دماغ پنجه پیش از آنکه  
 به معبری گویم و تعبیری جویم - غنچه صبح دمید - و گل دیگری دماند یعنی  
 ملازم سامی رسید - تا کوی عنایتی رسانید هر چند از جنس نبات است -  
 تلخیص گوارا ترا از حلاوت نبات با آمیزش و غاشش هر نفس که فرو میرود  
 مدحیاست و چون بر می آید مفرج ذات - طرفه گیاهی که سبیل الطیب  
 پیچ و تاب خورد تا بدوده اش داند و نادره سیاهی که عنبر کوفت با  
 بردار و تا جزوش خوانند هر برگش زبانی دراز - و هر زبانی بر ریختن  
 طعنه طراز - که لیب و طیب بختگی را سرمایه است - تازه روی و خوشبوی  
 حامی را برایه است - برش فی از میثان و بندش وی تلبیان کو <sup>خنگ</sup>  
 تلبیان برگزاکو - ساختگی گزاکو ازین تماکو اگر مولوی را بمان گزشتی  
 نه این شعر بر زبان گزشتی - ۵

بشنوازی چون حکایت میکند و ز جدائی ناشکایت می کند  
 قصه کوتاه اگر این جنس نایاب کمین بودی - بهایش بزعم من مخلص

مین بودی - فکیف دامن آید - بل چیزی بران فرزاید پیش حق شان  
 آدم زاد و نهانم - تا شکر چنین عظیم بر زبان داده باشم که از اینجا  
 به جبهه ۱۰۰ ساله ز احمد به نگیرد -

که چون آمدی چنان بهم و دور رسد که میشد زان  
 دل از خوف که لرزد و چنان است بدرستی که ولی نشکند و چنان هم  
 بهر فرموده فرزند چه تناکوی که برگردش نزد عجز و شک بان هم  
 به تلبیس و دماغ من از ان چاق آمد من دم از شکر تو از من ز دم قلنام  
 نه بهای نه الدوله به نام امام شهید  
 ای به سری نامر نامی سر محمد حاشا بجان دیگری میفرست

تایق و توی قم 'احمد' ای بهای پیش ازه فرق مخالفت باشد  
 و نه بناله میمش گرز سر کوب مغارت سنت سینه حضرت رسالت پناهی است  
 بل عجمی الطبع الرسول کنی از او امر آهی است - که بندگان به لطیف سخن  
 از لب من جمل الورد نواخته گوید ای عظمت خداوندی در میان باش

و کاش... فی انفسکم افلا تبصرون مملکتی ساخته گو عدم جواز حلول و سیران تانی  
 ترش منیا مانوس داشتن است نه مایوس گزاشتن نشان ترغیب است

### نشان ترغیب

این جهان جهان صفاتی کوراست بهر کس انفعالی

صدفی و حنا نقاشی است خود چشم براه او نشسته

گر مرنا صنی است در بن غار از جلوه اوست نقش دیوای

محبوب که نای هوست کیشش خواند در پرده سوی خویش

این خواند هسانه ناگوارش دلداری بندگان شعارش

دلداری بندگان گرش نیست ادعوی وفا سبب کلمه چیت

هر روز نور در اهتدید رخ از نیلوفر نافتن - و ماه شبگرد را تا کی بیاوریم

کبک دریا فتن چرا بنامد جناب خاتم رسل با وی نعل مخض انعام

معجود صاحب مقام محمد و فرزنده علم - نوازنده اتم - واسطه ایجا و

ارمن و سما - رابطه اتحاد ازم : خوا - احمد مجتبی - محمد مصطفی را مصلحتنا از

قبول التماس اُم مکتوم باز داشت - و عبرتاور سورۀ عَبَسَ و تَوَلَّى ابواب  
 انتباه باز داشت - تا دایم و جوب امری که عالم پاک را معاف ندارد  
 ماست خاک را چگونه بگذارد و تهدید بهر چه شکفت که بسر شتافته حکم قضا  
 است از این شمس الضحی است - و تاکید براه چه عجب که پیر شکافته نگشت

عجاز این بدر الدیج است

محمد عسبے آنکه ذات او ز شرف	وجود ارض و سمار است علت غائی
شهی که صحن حرمش چو رفت و رو بکنند	بسی پیرمدا سکندری و دارائی
فلک صاحب درگاه او همه گوید	فخم بیائی نوگر پایۀ فرود آئی
کمینه خادم او نامه باز پس فکند	اگر زمانه مطاعی نوشت و ملوئی
فکند گرمی هنگامه تولد او	بقصر ایل دول لرزای طبری
بدسترد نیش ز پافتاد بیل	فناونی که بد و سایه کرد و میبائی
دران زمانه که او نوبت بنوت زد	بنود نوبتی از آدمی و بابائی
بنود سایه ازان بیک لطیفش را	که تربش نه پندید تنگ بهتائی

شجر که هست بنانی بکرم حکیم او چو قد یار در آمد بجاده بهیاست  
 حجر که هست جمادی بصرفی عجمی رنگ لعل بتان برگرفت گویا لی  
 شنیده ام که خدا در سریم بدش خواند تلافی ام که می خواست رفیع تنهایی  
 نخل خشک را بونویش سازد و برگ بر خور و رتی دختر شیر مکتف است  
 بیه تراز کز ارمی روزیکه خفته زلال رسد و وقت به خور و زلال  
 آدم را بیند با کل ممنوعی شرمناک زبان دانه گندم مینه پاک بپا  
 بیند است دروغی نشسته و بجای بت رنگ بر رو شکسته موسی را  
 بیند از معاطه قبلی در هراس و عصا از انگشت زهار مناس عیسی را  
 بیند به همت امتیان دنگ و بادلی چون چشم سوزن تنگ نوح را  
 بیند با مرزش خواهی پسر نخل و و اما نده تراز کشتی گل کنایش با ب  
 شفاعت وابسته کلید همت اوسته در بایش جوق جوق احم از مصیبتی  
 حساب فرا گرفته ذمت اوست صلی الله علیه و آله و اصحابه و مسلم  
 هر یک که رسید نیست که رسیدن میوه خلد برین و رسیدن شتر آه

صالحین بآن نمیرسد - یعنی وصول نامه نامی و صحیفه گرامی - بحجاب و و نیاز  
 نیاز ضمیمه هر چند بمنزله دو سلام و یک علیک - و د و ندا و یک لبیک  
 بود - خلوص محبت و رسوخ ارادت بقیر باین نمود که طوع بدر را توانی آفرین  
 در کار است - و طوع تهر را تو آفر د و صبح ناچار سبحان الله صفای پرا  
 که قیمت سلک گوهرین شکسته - و جذ اخفای مقدرات که معشوقانند -  
 پس برده نشسته - بلندبهای تلاش بر علو فکر بر ثانی بود مسلم و منیت  
 الفاظ بر سلامت طبع حجتی داشت محکم - نثری بوسعت بیابان ختن - و نطفه  
 بوزونی خیابان چمن آنجا مضامین بر سبزه قطار آهوان و اینجا اداها  
 رنگین بهار ارغوان

ای نامه تو مایه صد گونه سرور چشم بدین ز سر پایش دور  
 پیچیده گرفتم و کشادم دیدم که طره حور بود و که چهره حور  
 نسخه مفرح - و حش گفتم بداد و شجرف مشک و زعفرانی بود شامل دستا  
 تمسک و نش خواندم هر فقره موزون گواهی بود عادل - تکلیف بر طرف

مدار ابر عالم بالا انچه ستود و وامتود بر بگز آن بود ع  
 هر چه از دست میرسد نیکوست بد و نه با ظهار ضعت طاقت گذارد  
 اندیشه سفر دور و دور از شخونی که بر لشکر طرب زده اند و دست نری که بر  
 سینه طلب زده اند بر ابر هزار صدمه مرد انگن هست و برادر صمد طباطبائی  
 کله شکن بآتی حال رضا بر ضناک میگویم و براه همین حفظ الغیب می نویسم اگر  
 امری در خور گذارش است آنرا بر زبان خامه سرفراز حسین پادشاه است  
 چشم داشت که بفرستادن نبدی از اشعار لغتیه غیر متعارف و نشان از پنهان  
 بر زمین غزل کافی که قافیه ورد نفیس صحرائی مدینه تو لای مدینه است کوتاهی  
 بعمل نیارند و آرزو مندان مواصالت خود را بآید همین فرزند ان  
 معنوی خوشوقت دارند -

## یکی از احباب

باران که آید رحمت که دگار است و مایه منفعت بشمار اگر نزل و لیس بجا نشود  
 باشد چه مضرتی که بر سر تراشیده یعنی بنا با خراب گردند و خرمها تاب روند



پس هر امری بحد اوسط خوب است و چون از آن در گذرد معیوب مراحم چنانچه  
 که در خصوص فرزند آن بحد است اگر نیک نگردد بدست چه اینها را به صفت  
 بیباکی متصف می بینیم و از جاده ادب منحرفند و تا آنکه در کار این بیباکی  
 بخود کامی کنند و از خود کامی به بهانه ای انجا به تنبیه طرف حرم ختم می کنند  
 و بهترین ناهنجاری است موقوف بر این است که طاعت است آنرا که شکر  
 نیست - ختم تحریم آن نیست - تکلیف نگذاشت به این شخص نه از جهات این  
 است و نه از اقسام سنن اخوان زمانه که به رتبه عری بدر دارند و عذر  
 عدم استعداد و وسع گاه هم در پیش می آرند حیرانم بل سر در گریها هم  
 بغیر تمیز لوازم و ضروریات آن اختیار امری بجا است و طوف بیت شعر  
 را بر طوف بیت الله ترجیح دادن آئین کجاست -

## رقعه

نزدت مجد و طرز کسب بر من معنی جان من میرای علی که بر کار ملک را  
 در بهر سازدن چنین نقطه منتخب گردش ما باید و از رفته زمانه بمقابل این

فرد فرید بیچ نکشاید و کالیلمی مہر ساند نہ نیلمی کہ زبان زودار پاب رحم  
و عادت است بل نیلمی کہ سر جوش ہزار خلوص و ارادت است عالم غیب  
و شہادت بشہادت کافی است بندہ را بالابشان حسن اعتقادیکہ در غیبت  
حاصل است دیگر آنرا بشہادت مشکل است اگر مرودہ طبعان البصاف و  
مکتوبش اکند بہرچہ بدتر نشان ۵

نکتہ چین خال کی الفت کو جو جاہن کہین اپنی دانست مین تو ہمزیہ دانائی کی  
مصراع شکستہ بہتہ بر غزل جناب مصداق رع جوڑا ہی مین نے ٹاٹ شجر  
کے نہایت بد بودندہ احمد بنظر اصلاح در آمد۔ و اکثری از ان مسلم برآمد  
تبدیل و تحریف بعضی مواقع بر منظر انخسان جلوہ داد و ابواب احسان  
بر روی توقع کشاد۔

## بیکسی احباب

دستاویز ابطال نسخہ سحر سامری و سندہ نسخہ از رنگ مانی یعنی ۵  
محبت نامہ کا زامی پرستم رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه در خصوص سفارش فلانی نوشته اند ازان تمیل نمود که مراعات طبیب از  
 بیمار درخواست شود همانا بدانست خود آب و هوای ابن ناحیه را ماحی  
 آنار مردمی نموده اند و فرو گذاشتن سبیل جلی که مراد از مردم  
 شناسی است بر من گمان برده اند آنفریز خود جوهری است بجان  
 خریدنی و مرا امتیاز نیست که از حرف شناس شرم باد که وقفتش  
 و جوهر شناسی عوضه ندھسم.

### هدایت نامه به یاران وطن

محررم دوستان مردود بوستان جیبائی ذکا بطرت وطن نامه می طراز  
 و باندازه هر سطر که بچین جبین نمی ماناست بر بهت خود می نازد  
 آری با همه درد و حرمانی آبتن یک عالم از ردگی خاطر و آلوده  
 صد بیابان که ورت باطن آنچه دبشهرستان بخیده سخی و گزیده  
 گزینی مزد و بیرینه تکابوی و اجر درونی بستجوی بخشش داده اند  
 از یارانی که صبح خنده شادی بر لب دارند و هر شام زلف محبوبی

در کف از دست انداز تفرقه بر کرانه و با هر گداز جمعیت در میان دیراخ  
 زانستین و به پیش گزاشتن اگر جامنی بست جامنی بست بان اینخواجها نشان  
 مراد به دست کم بگیر - مان ای همه پیران مال اسم به انکی پیر - مان ای کهنه  
 نه به کان دمن گرای - مان ای مشک نشینه کان بشک ستای - بست  
 در سود مصلحان شهر شامدشات ملاحظه رست و ملاحظه آن یکی هزار بانک و  
 نریو پر ده گوش میدرد و این دیگری هزار رنگ در یواز راه می برد  
 سن قبول این پاستانی بلا سها که تار و پودش بنامهاری رشته  
 نه انکه است و قماشش بد رشتی رنگ زده زده - تن در میاد هم  
 و بد و نایافت پرستانی پرنیائی که خرد به حلکی هشتش شاید و طبع از بدنا<sup>فشن</sup>  
 ساء نیاید بیابین نمی نهادم تا آنکه روزگار را بر سیر روزیم  
 دل سوخت و اشتغال این سوخته چراغی بر افروخت بفرغ این چراغ  
 سوی بناخانه راه بروم که متاعش گلی حریه مطر بود و دیبای<sup>مطل</sup>  
 منصرع چند در به ده سخن فاش چراغ آن گفت به مراد از هر زو<sup>مطل</sup>

جناب مولوی صاحب جلیل المناقب تسلیم نسخہ دافع ہدیان کہ بچارہ کا  
صاحب محرق نگارش یافتہ بذریعہ التفات مولوی شہید صاحب تیار  
ہست من بی سرو پا افتاد و یاد از سلامت بلع و صحت ای  
ملازمان در داد مولوی معنوی قبل ازین در خصوص این بزرگوار

می فرماید

چون خدا خواهد کہ پردہ کس درو میلش اندر طعنہ پاکان برد  
قصہ کوتاہ اگر بندہ آغایہ دل و جگرنداشتہ باشم کہ بای بر جادہ  
رفاقت اعوان و انصار شاہ مردان سخن بگزارم اینقدر کور و کریم  
نیستم کہ در معرکہ مخالفان حملہای دلیرانہ و چکاچاک شمشیرهای انطاکیہ  
از دور بر بنشمارم چون نسخہهای متعدد و ارزش دکاہنهای کتاب  
فروشان بنفردہ و دو سگاہ فرصتی کہ از روی آن نسخہ نقل بردارم  
خود بنودہ امید وارم کہ بعطای نسخہ کامیاب گردم و ہموارہ در حوزہ  
ہمجو عنایت ماباشم۔

## میر غلام حسین

شبه خوابی های سوزنی که می نوشتید میرسد کی بویایی که در سال آن  
بکار میرفت کوشی است شستی که بعد جنگ یاد آید برگردانید  
گرفت همچنین رختی که بعد سر ما درست شود بکون خیاط بایسد بخت  
زیاده ازین بهضیق جانفز سایه های انتظارم داشتن نشاید تا  
انجامه که نظر بر نگارش ایشان رسید نیست بمصرف کفن نیاید.

## بیکمی از عزیزان

وثیقه التفات شما و ذریعه اعتبار من اگر فاش تر ازین پرسند  
نامه بنیاد شکوه بر همزن رسید رسیدن قصیده بنده بیا بگیری  
فلانی رقم فرموده اند. و از چنین و چنان فقراتی چند بران  
افزوده اند باین صفت که قدر دانیست یا غلط فهمی و برترانید  
تا شورا به ام را از مزم و قطره ام را قلم خوانید.

بجناب اوستادی میر مهدی اکسینی ثاقب

در نگارش این نامه که جان گسل است مراد سنی در کار و دست دیگر  
 بردل است - قلم شاخ درختی است که هنگام شکوفه ریزی خراش  
 فراگیرد و مداد و دود چراغ نیست که بی مهتاب در اول شب فرو  
 میرود روز هفتم از صفر که همانا سواد شبش از نیل رحمت ماتم بود  
 و بیاض صبحش از سپیدی غواخانهای محرم بود محمد و م زاده نوجوان  
 یعنی نجم کم گوی بسیار دان چندی که مدت دو هفته رد و بدل اطبا  
 در معالجات استقنا کردند و بر نادیدگی عهد بر نانی بجمای  
 خرد سال نیگاریت بین العصر و المغرب از حیات دنیا باز بپوشید  
 و بکلم ارجعی الی ربک بمقام قرب گرم جوشید و در دل شب بغش  
 را که سبد گلهای آرزو بود بگورستان بردند و با جانی سخت  
 که توان گفت از سنگ و آهن است بخاکش سپردند که دیتی که  
 بر روی اطفال نشسته گرده تصویر اندوه جا نگذاست و  
 ریج بیوگی که دامان بگیم را فرا گرفته مقدمه در دگر فرستاست

از اینجا که تشکیبانی خود نصیب خویش نیست تکلیف آن تکلفی بیش نیست زار  
 می نامم و آن می سگالم که دیده دریا سازند و قیامتی برپا سازند اگر  
 غوغائی ازین هنگامه و رستخیز ازین دریا سود بار آورد و آن هم غوغا  
 ایندی رحمت سری از ان خواب گران بردارد و در نه فرس بفرستد  
 صبر راندن و معیتی باین دان بهم رساندن کم غنیمت نیست -

### بکی از دوستان

در عذر قبول دعوت آنچه حواله بزبان خامه کرده اندام وزی  
 نیست که بر من گران و مرا شکایت ازان باشد ع

چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد اذ انباز که در مقیمان این شهر

بشمار آمده ام بار ما اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای مروت

یا با دای سنت التماس مرا بپذیرا فرموده اند و اجماعاً در منزل من

بجای آلوده اند و هر بار جای ایشان خالی دیده ام امروز

نیز همان یارانند و همان صحبت اگر نه بدعوی اتحاد باشد بدعوی حکمت



تشریف آرند و مسئله عدم امکان خلا و نشین گردانند.

## بیکمی از تذکره نویسان

گلدهسته بندگان پیوند سلامت تالیف تذکره شعرای وقت بهین  
 یادگار است و درین هنگامه بخاطر گزرا شدن چون منی اندیشه دور  
 از کار است از آنجا که فی زماننا ارزش کمال کم از کم و تادیه لوازم  
 کسب معاش بر همه مقدم دیده ام حاصل بشم و نه بر کندن رن  
 جاری بافتن و انجام بشک استرچیدن کوره و نخود بر پیزی  
 اما فتن اندیشیده ام بخلاف شاعری که خون جگر خورده است  
 و بدر و حرام خواری مرده است و قطع نظر ازین آنچه از من آید  
 اطلاق شاعری را نشاید و آنچه نش شاعری میداعم از من نمی آید  
 بهر حال با مثال فرمان غزلی بر ورق چه اگانه نگاشته ام و در نود  
 این معذرت نامه گزاشته ام اگر مصرعی ازان پسندست عرض یار  
 فروغی را بند است و اگر هرگز گشت سگانه و در بند پزوش

حال اند بهان مماناد که این باره پیوندیکه پذیرفتن روائع  
 بجوای مدراس اتفاق افتاد و نهیب او بیانه شور برادر هیراج مجرب  
 رسا چشم از خواب چهل برکشاد بعد ازین زانوی سبق پیش میسر  
 مهدی الحسینی ثاقب و سید مرتضی حسینی بنیش که دستم و در قباچه  
 نامه اعمال خود بمشقی سخن سپید کردستم ایدون زیاده برده سال  
 که دور از یار و دیار ام چه بزمه انگار بر خوان نوال وزیر  
 دکن وظیفه خوارم.

### بسیکی از عزیزان

یروز امتثال حکم ایشان را بر امور دیگر مقدم دانستم و در محفل  
 که با نظر فرم رهنمایی فرموده اند از وجود خویش بر صفت نعل  
 برافروزم نوکیسه چند فراهم بودند و مذاکره شعر و سخن ما از  
 لوازم جاه می شمرند کی از آنها روی که چون سوده نومنتهان  
 سیاه باد بمن آورد و در خواست شعر کردنا چاربتی چار که اگر

پرسند که اچو بود نتوانم باز گفت بر خواندم فلانی سر حرکت آورد  
 و بهمانی نقل سفینه را خواستگار شد این نقل و آن حرکت بسیج دیگر  
 بخاطرم فرو رخت بتقریب سلام دستی بر سر زدم و خود را ازان حلقه  
 بدر زدم بعد ازین مرا بکفاره این رفتن صدره بخدمت حدام  
 رسیدست و بندارک آن همکلامی هزار بار دهن آب کشیدن من  
 و این مویه مجلسیان و آن واگویه که فلانی به مجلس پا گذاشت  
 و تقدیم سلام روانداشت میگویم سلامی که درین روزگار رواج  
 داره یا بغرض خود نمائی هست یا بغرض شناسائی چون هر دو  
 نیست مرا چه افتاد که زحمت بدست و زبان و عرض خود دارم  
 بزبان داده باشم و چون گرامیم ندارند و کوئی بجنبش آرند  
 با بنادر افتاده باشم تا کرده و ارمان به که کرده و پشیمان گرفته نند  
 که ذکا با همه آزادی در بند رسوم و قبود هست برادر دروغ آیدم  
 با دیگران سلوک طریقی که برای یاران عزیز الوجود است —

### در غمش

به بعض نامه باقی مسیح پیوسته و کردید طلب بنده اگر کجاست  
 رکن و عادت است معافتم و در بهر حال با من تنگی نکند اگر  
 از ته دل است عذر هم پذیرد که از بند روزی و دل به بنامی  
 چه بباریم میجو است بگوشه باز نشاند بیمار داری از میان سر بهشت  
 که در اگر دانه گر دانه توان و پخت که این تناقض و پاره  
 صحت انگیز خواهد بود آنکه سر به نام از هم خانگی بارگشود  
 میباید نتواند سر از بالین بردارد و از ناسازگاری استیفا  
 سانه ان چها که بر سرم میبرد بهر من کار فرمائی روی من آید  
 در میان دل و دماغ آن نیست بجای از حمت نگاهش کرده و مغز  
 و نیت از لذت کام و زبان بر دهنده ام هر چه از دست آنها  
 بر آید فرو می برم و غم سرخشی آشفته بجای نان چاشت و غم  
 می خورم علی سخن از من میخورد و نور و ذکر حوزون امری بخارم

گزشت چه شنیده ام فریب چرب زبانی یکی از آوارگان نووارد  
 حوزة اید و مبلغی زر بهوای کمیا بر باد داده است به غم لاغر شده  
 کلبه که بسیرین سمیران ماند چه قدر فربه بوده باشد هر حال این غم  
 بیک دهنند و چون زر رفته صبر از دست ندهند.

### رقعه

رقعه دیده وزه که سه گونگیش به رت چشمیزک داشت در علماء  
 چشم افروزد و مگر وقتی که باز کشادون نوردش خبر باز گرفت دست  
 از قریبوس ممکن نه بود و پاس غنیمت ملاقات حکیم صاحب اختیار  
 آمد و نگارش پاسخ آن امروز به روی کار آمد باز گیر فلانی در  
 غزیکه گفته باشم سرتاسر هیچ دیده و ماغی من بران گرفته اگر  
 شنیده اید هیچ برپاس مان این بار است بتقریب تو که ری زاده  
 که امروز چارمین ماه است و کسری نه یاده بسیار خسته ما و ماغی  
 در دل گزشت با مصرعی چند موزونش کردم و در محفل گزشت

بخشید و دین پیری هم بمن خدای = چون بر منی دلم آگاه بوده است  
 و انهم می مقدمه عید مقدسش = کو در رسید و انچه در راه بوده است  
 روز سه شنبه بستم سوم ماه یازده = تاریخ هستی اسد الله بوده است  
 ۱۲۸۲  
 بزرگوار در آخر لفظ یازده به ضرورت حرف میم ابرام کرد و بحکم  
 معتقداتی چند این میم را میم حصر نام کردند من چه دانم که تحقیق القوا  
 چه گاه است و قوانین دستگیری کدام شانش روی استناد  
 بخواجه باز آوردم و نامد عیان چنین وجوب و لزوم از پادشاه  
 گوئی با و هر دو افکنی از شرانجامه شیر از آوردم و هو به دست  
 بر روز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه = بسال هفتصد و هشتاد و پنجاه سال  
 ز شاه راه طریقت بانغ رضوانت = وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح الله

رقعه

خدمت مولوی عبدالرحیم صاحب ضیا اولاً عذر اینمندی پذیرا باد  
 که دیر و ز در اثنا ی راه باینده دو چار شدیدی بینی و بنکم جان

افشا طمانند که می ماند و بر حلت مردم محل سرای سامی که امر در  
 بر من معلوم شد تقریباً ادا نگاردم و ثانیاً شکایت این امر نیز موقوف  
 شود که در محضر سانحه شکایت فرسای آثار ملای بر چنین نداشتن و پیغمبر  
 روی بر روی دوستان خندیدن چه ماجر بود اگر این مقتضای  
 امکان و ضبط باشد - چراغ از چشم می برد من مضطرب بحال  
 که خود را عریف صدم حصه این مصیبت نمیدانم چگونه متوقع باشم  
 که صحبت چون شما ضابطی با چون من اضطراب بنده بر آید  
 رسمی بود متعارف ماتم روزه را پرسیدن و تسلی کردن چون  
 دیده ام که درین دقایق هزار چون منی را تعلیم خود داری  
 تو ایند که و تحلیف صبر خود بکنی بیش نیست ویرانه اند که  
 بیکر استقلال را جانید -

بیکر از عزیزان

پی غلط بار گزشته یعنی بشرق رفتن و مرا مغرب نشان دادن

امری نیست که سهل داشته شود و از دل بدر رود و بر بنهم ساده دل  
 و سینه صاف کنم که امروز به طلبه سری می بیا نظر میکنم میانه را یکی  
 از یاران بهایت برده اگر پیش از سه پیر باز پس رسد من هم رسیدم  
 و اگر میخواند خواهی خواند اهی حاضر گردم و انتظار میانه بنرم سواری  
 بفرستید بقدر آسایش که رنجورم برای شخص که اذن نفورم۔

### بسید احمد طیش تخلص

در دل بنوش این ورق وقتی نوشته میشود که خلق خدای درخت  
 خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الاخری بگوده و من از اندوه ستوه  
 آمده و حواس دما و خامه بکلف گرد آورده در سر آرم که برایشان  
 در دلی و حالی کنم و دلی خالی کنم هفته مبارک و نفس سوزیهای ده ساله در  
 رنده کاریهای ناهمواری طرز تحریر دفتر و شیر برای آن بود که اگر  
 اینک نباشد گو مباش آینده زمانی پیش آید که مراد ان زمان دعوی  
 نیکو خدمتی شاید چون دعوی با صدق دست و گریبانست حسب ربت



و خدمت فراتر باشم تا آنکه ککاشیهایی تازه برای درستی امور مملکت از  
 قوه شعل درآمد و دیروز مجلسی که مضاف باشطام است انعقاد یافت و  
 قوه میکه من سیاه روزگار سواد آن میفرمودم با لئون شناخت بزرگوار می  
 را که سابقا کار فرمای عمده قدیم بود و حالیا رکن مجلس جدید است و  
 بحسب استحقاق بحکم انفاق در خصوص من یار فروشنی بایستی کرد و انقدر  
 زبان مجتهد که حرفی فرو ریزد و مشک راز با دوا الحاس راز حاج  
 و انامید آخر خدمت میرمنشی گری که اگر بدش میداشتم بدش منی گفتند  
 بطلانی نامزد گردید و مرا اسکار زیر دست دیگری نشستن از میان  
 برخاست هی هی نخل طوبی و معینانی راسایه نشین چراغ طور و زیر  
 دامنی شش خکین بشر طیکه این دو پاس بقیه شب در طومار عمر من بمنزله  
 دو حرف تم نگر دو فردا بجای می که محاسب است روی نیازم بهمان  
 جانب است بعد ازین اکیس دولتی بنذیرم مگر گردانان همنست را و جو  
 و خروار رزی برنتایم مگر با احسان همنست را و جو که روز با نادر مردی

و قدر دانی را جز سب کو چه این خسته گوهر خسته پرور جایگاه بی  
 یمنم خدایش عمر و دولت و آن عمر دولت ترقی پذیر تراز یکدگر باد

### به میراکرام علیخان جذب تخلص

سواد و بیاض مفاوضه عظیم المعافضه نگارش پذیرفته چهارم  
 و نمی خجسته راضی بران نموده که درین عالم مفارقت بیامین  
 سیاهی و سفیدی چشم خالی از مصلحتی نبود - انتقاض آثار مرض عمو  
 از روی تحریر می بارید - و حضوضا از اشارت عنایت اینطرف  
 می تراوید - بدر یافتش از خود رفتم گو با جامی ایشان خالی کردم  
 اگر دران نزدیکی مجیبانه بر سر حرف نیادم مقتضای همانانه  
 خود رفتگی بود ورنه من و چون شای را گوشش بر آواز یافتن  
 و انگاه روی سخن بر منافقین مع نفورست که عقلش بی که رسید  
 چون در غیر من مدت نواز شناسد و دومی قامت وصول آراست  
 و بتدیه کتابی از من درخواست بخود باز آدم - و عریضه طراویدم

- مولانا - درین اختیار غریب اهتمام سعی و حصول صحت مضمر بود که هم  
 بدان خطه پیوستید و هم از بند مرض و آرسیتید - این دو نعمت که یگان  
 یگانش منجانب خدای یگانه است - وای اگرستوجب شکری نباشد  
 بدانت بنده شکرش همین است که سامان معادوت سازند و بزرگان  
 و عزیزان را بوادید خود نوازند خاصه چون معنی را که به حسرت  
 و یاس میگویم خضر راه من خلاصه اسلاف سید مرتضی حیدری بنش بود  
 با عزیزان من میرا کرام علی جذب آن یکی به مینو خرامید و این دیگری  
 به لکهنو ثنافت - درین جزو زمان حیدر آباد دکن را به یمن قدوم  
 مولوی عبدالحلیم و مولوی موندالدین خان و مولوی حکیم محمد سعید  
 آبی دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم  
 چه امر دشوار است - تخلف بر طرف مدارا بر عالم بالا در یافتن را  
 فروخت هفتن در زوال کلی مرض جناب شبیهی در آورده بود  
 بجای فرماید - ع آنکه شاد و مرا معده دهد نان دهد - آخر نشن

خمیره یا به نان مقسوم است از دستش و اودن یعنی چه لیکن اظهار  
 مصلحت تا اهل رفع شبهه کرد بلی بخر و خاصه کردگار است و تزویج سنت  
 رسول مختار - اختیار آن شرک فی الصفات است و اجتناب ازین  
 اعظم بیئات - در خصوص فروختن پیش اگر همه رای القمانست چون  
 لقمه هراش دفعی نه دهند و برامید آن کل مالک این جز را بنگار  
 از دست ندهند - چون از پشت غرس مشت موی - و از سوخته کبریت  
 مرعوله بوی - کفارت گناه با صره و شامه را بسند است درین تا  
 بدج مزخرفاتی چند محل صفائی وقتی که بی من هم رسانیده باشد  
 می شوم -

### به غلام حسین خان بانی تخلص

و دنا نسخه مضفات جناب که نامزد بنده بود و بسرشته ڈاک درید  
 مگر نه با نامه که الزام ننگاشتن جوابش برگردم نسبت اندوزبان  
 بشکوه کاهل قلمی کناده اند مان نوازش صحیفه نگارش بریرفته

هفتم جمادی الاخری سنه روان نیگویم که نرسید رسید و البته رسید  
 که میرسد رسیدن میوه مرادش خواندن - و می شاید بر سر چوشت  
 نشانند - در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض اشعری  
 رفته حاشا که باقبال این فرماندهی انگشت بر دیده نهم - و فری  
 عرضه ندم - چه توان کرد و اشعار جناب اخلاصت پناهی هنوز جماعت  
 دیوان نبافته و بغیر ترتیب و فترت پیش احمد علی عصر و مجموع نود  
 محمد هدایت الله خان وجد گرد آمده - چون مشاعره جاری حضرت  
 راسر غزل نگار است روزگار بدعای اللهم زد و فرزد و رخوشت  
 پیاپی - و این دعا یوما فیوما اثر فرزندش میباشند فی الواقع همه را  
 فراهم آورده و کوی سعادت پرور و نمره بهی است و عمر فرصت  
 را آنقدر که کم نیست که نتوانم پای بفرغت دراز کردن و بدین  
 فرغت بر خود نماز کردن

و ماغ کار ندارم بهشت ورنه ذکا بدزد و دول فکرم طرح آسمانی چند

انچه با طهارت پاک بر خاسته اند و دیوانه استار بنده و روحانسته  
اند - مزاجی بیش نیست چه مراد بر دنیا یافت - مذاق سخن بسخی ناله  
چند از دل مخزون برآمده و شاید حسب اتفاق موزون برآمده  
اگر هوشیار نیستم اینقدر دیوانه نیز نباشم که آنرا گرد آورم و رویه  
کاغذ و زحمت با صره نا کو ارا دارم - از آنجا که خاطر ایشان عزیز است  
و مرا خوی خاطر پرستی نیز است نبندی از همان ناله ها درین مورد  
می تحسبم -

به محمد علی احسینی نجم تخلص

خدمت رفیع المرتبت صاحبزاده معزز و مکرم خلق مصور و لطف  
محکم دام مجده عرض می شود بعد بندگی و تسلیم که بجزله و قوت خیریت  
حاصل است و حاصل خیریت اگر غلط نگفتم همانا توقع دست داد و  
ملاقات است و بس گویا به امید وصال زنده ام پیش از سه روزی  
جناب ناوب مدظلم به غسل ما فزون شدند و این غسل خود و لیل صحت است

نظر به سقمی که عارض حال خدام ایشان بود. بنده اگر چه در بعض  
مدت بعرض جوهر بندگی که عبارت از تحریر و ارسال بنای حاجت  
باشد نه پرداخت مگر خدای و انامید اند روزی یاد ملازمان  
به شب و شب در تاسف بونت این یاد پر وز می آید آلهی در نظر  
مدت کوتاهی که دستم از دامن ایشان میدار و نصیب عمر  
فراق باد.

### به مولوی حاجی احمد علی شوق تخلص

چراغ دو دمان الهیت میان احمد علی راد و دمان حفظ آلهی  
فانوس باد و سر سر حوادث در حوالی آن مرصاد بعد این دعا  
که از نه دل میجو شد جیبای ذکا بعرض مدعا میگو شد پیش از  
روز گاری اظهار عزیزی سید عبد الله صاحب بود که زادگاه  
طبع و قاف و خود را به روشناسی بنده روان میدارند بشد بلکه  
اطلاق ناخواندگی بران عزیز همانان راست نیاید همانم نامه

مشرط طلب که بعرف عام رفته دعوت باشد برنگاشتم و چون هنوز از  
 ازان نیست اراده اعاده داشتم - درین جزو زمان نگارش برادر  
 و بر بان غلام دستگیر صاحب مژده در داد و ووات ورگیدان که اعظم  
 مطلوب بنده و از مدتی تلاش آن جابرست بذریعہ حسن التفات  
 آن محبتہ گوهر رسید نیست بتادیہ شکر التفات تصبیبی بران اراده فرم  
 اینک خبری مکوش حوز و و تا کیدی مزید علیہ آن کرد چه میگویند  
 انورالدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون آنجانی  
 شد کتب خانه معروض بیج است چه خوش باشد که نسخه کلیات کمال  
 اسمعیل از آن من برآید و جز از شش سانی اشتراء آن به بخش بنده  
 در آید -

## بسم الله خان زخم تخلص

خالصاحب خدا و ما و چه دما دیا شمار ارحمی یا بنده راصبری تا  
 از انظر پرسش عالی بیان آید یا از انظر حرف شکایتی برآید



نایدی ہی عذر کا بل قلمی ہائی رفتہ و وعدہ نگارش نامہ پہر رفتہ  
چہ بود و چہ شد۔

## بہ منشی نزل کشور

ہر زبرد دل اندہ زمانے چند دیوان غالب بر ہر سحر می گز ارم و دست  
برہائی با اراذل و عیال منشی نزل کشور بر می ارم کہ باری جین کی  
ایماندہ و ہرگز نہ گزشتہ دفری بل از رنگہ مانوی بہر  
روی انطباع دید و اپنے برامی دور و دور رسید اگرین سپاس نامہ  
در یاد آن فخر گویند و وجہ انقدر درنگ باز جویند التماس میرو  
کہ سیران جهان معنی ہر وجہ انظر فم نگاشت اگرین خطاست چون  
وجہ خطا ہما عذر می لڑا نہ است معذور ہم باید داشت۔

## بہ محمدی حسین حنا تخلص

زیارہ کرامت نامہ امروزہ آنچہ در خصوص رخصت و اظہار کرد  
کار آمد نیست بر من معلوم کرد اگر اینچہ دون ہمہتی از خصائص نواب

حیف صدحیف که من دیر جنود ارشدم و اگر نتیجه میانجگر می جناب است  
 کاش مردی فرومایه را بدان گماشته بودم خیر بچاره پا بر کاب  
 است و طومار مسافت در از بر مبلغی زر که بهمت بعض احباب فراهم آمده  
 بود بچاره از گره خویش برافروزم و زیاده ازین بتوقع بجا تویش  
 در اینجا مناسب ندیدم خوشش باشید و بسیار خوش که بر خود دشوار  
 و بر تو آسان کردیم -

بجناب ملازمان مدارالمهام خلد مقام  
 ای که بالطف تو هدم آمل به ای که با عفت تو توام آجال تو تو  
 خدای تو انا خدام واجب الاحترام را در حضور بندگان دستی داده  
 است که اگر از پای درانگند کس از علت نه پرسد و اگر از خاک  
 برگردد کس تعرض نه رسد

خلاق همه فی المثل کلا است      مر این گله را باستانی کنی  
 زهر سوخو جوان یا بهر سو بران      توانی که اینها توانی کنی

معهد انستیتو مجبوری و بدعهدی با ذات قدسی صفات متصور نیست  
تا دانیم که افزایش رابطه مابین چارگان مصلحتاً مبرض اقبال و عادتاً  
در پرده اجمال است اللهم احفظنا عن هذا الظن ان بعض الظن  
اثم - بل خردی سگالد و آرمی نالد که هجوم مشاغل بتوجه ایضاً  
حاصل است تحریر کی باید تا بیا دآید

مارا حیران کار دینا مگذار شرمندۀ روی خرمیها مگذار  
سبب عامله است تا چه زاید فدا کار امر و ز را به فردا مگذار

## بکی از دوستان

دیر و زخمیر مایه پریشانی نظرم بیاض نامه مبرمانم حسین گد  
چه نامه محض و عوی عبارت آرائی - وجه عبارت آرائی اجزاء مخوم  
در هجوم آن ناصردنا بیدائی - منکه از خط عارض خوابان مضمون  
اقرار بوس و کنار استنباط میکنم و بر ورق آفتاب گنجینه فال  
نهدستی میزنم آنچه دانشکافتم و دریافتم اینست که از مرگ پدر

آنز رو خاطر اند- می توان گفت که اگر هرگز ملامت خناری داند بخ  
 بر خشار بزرگان چرامه ره کند- و اگر تعبیه بنهر میسازند مورد آن چه  
 مه کرد که بیننده نکند- سخن کونا ه سوس که سلامت آن می توان  
 باز خواست اگر مغزی در و به که از زان بر گیه در برستان  
 رضا گزارد-

## رقعه

میان عبدالرشید صاحب میرنشی گری ضلع اندو در مبارک باد و فوق  
 چند روزه بر من دشوار مشوا- شما میردید و مرا گریه می آید  
 چون شکون بد است گرایش بدان نشاید- چه اهل هند و دکن بر  
 مرده میگردد و آن خود از بیعالم کسب است در فلش شمار گشتنی  
 بعرضه قلیل است از آنجا که حضرت یزدان را بی نیاز و لا اله الا الله  
 بارش شمشیر سده و دوزین خان و نهی میان مناسب میداد  
 چنانکه پشت باد و ای پانز هسید و پای باد و هید و ای پانز هسید

کینم و از کسل راه وار هید-

## ر ق ق

قبله پایگاه نامه نوازش طراز رسید چون مشعل بر صحت و عافیت  
 بود موجب خوشوقتی گردید بکرم ع مزدور خوشدل کند کابیش  
 در بجا آوردن او امر حضرت بجان کوشیدم تا آنکه نتیجه بر آن پدید  
 آمد یعنی مخدومی فلان که حرف عزیمت آنصوب راهوا بگوش راه  
 منی داد بر ترغیب بنده بی اختیار براه افتاد امروز روز پنجمن از  
 تو دبع شان بوده است غالباً در عرض دو هفته سلازمت خواهد  
 پیوست بجزرد آن آگاهش دهند-

## ر ق ق

برادر مهربان من آنچه نوشته بود دید مکرش دیدم مگر پی ببلان  
 نبروم که اینقدر سفارش در خصوص فلانی از چه راه است نه من  
 از جاده خود برگردیده ام و نه شما گمان بی حیائی بر من برده باشد

اگر الابه و لاغ معشوقه مقتضی این جنبه داریست دای بر شما که زنی را  
 کمترین و مناسبت شما که دید و میخواستید که آن زیان زدگی تا بمن هم رسد  
 قصه کوتاه هنوز سر رشته از دست زفت است اندکی بعواقب امور  
 نظر کنید و از جای مرید مرا از امثال حکم شما که زیر نیست اگر میفرمایید  
 خود در صلح میفرماید اما مردوم طعنه زنند -

~~سبب انوار مصطفی خانی شیفته تخلص~~

راست میگویم و یزدان نه پسند و جز راست به حرف نارس  
 سرودن روشن اهرمن است به کما بیش مدت است و چهار سال  
 است که بهمانش گلشن بیچاره چشم را آبی داده ام و بدر یافتن  
 انتخاب و بدطرفی تعصب که در شعر و ذکر اهل سخن بکار رفته بعلوی  
 پایگاه و جلال شیم ملازمان و ارسیده ام و از انباز که در دیوان  
 جناب استاد منوی این مقطع

غالب بفرغ گفتگو ناز و بدین ارزش کلاه توفیق در لیا غزل

از نظر گذشته ارادتی خاص بهم رسانده ام دل میخواست بذریعۀ همین  
 رقایم بر خاطر شریف گذاشتن تا آنکه تقریباً استخبار حضرت غالب  
 مورث آن شد ملازمان را اگر دسر گردم که باری من به هیچ میرزا  
 بیگارش پاسخ نداشتند و بمژده ارسال دیوان رنجیه و نسخه غریب الیک  
 خوشوقت ساختند این عطیه را مقدمه وصول مجموعه نثر حضرت دانسته  
 پنجم براه قاصدان ڈاک بوده ام و هنوز اثری از آن نیست چنانچه  
 چون گدای مبرم طلبانگی مکرری کشم و متوقع آنم بنده را بهر نوع که  
 ممکن است آرزو مند تیسیر همگی تعنیفات و تالیفات حضرت دانند  
 و از طریق حصول آن بیایگانانند۔

به جناب مولانا مولوی محمد امین الدین خاں صاحب معتمد عدالت  
 بحرین میرساند و امانده بے سرو پا حبیب اللہ ذکا که بسجود آستان  
 قدسی نشان سری نیار کشیدن و بطوف حریم واجب التظیم بای  
 نتواند کشدن تا ادب نگوید آن بر خط فرمان نداشت و این از باکیا

فرا تر گذاشت چه هنگام پرافتانی و زده به پرتو درخشنده بهور یعنی  
استعداد بنده با بجن حضور زبان گوهر فشان شده بود و گوهر خاطر  
نشان که نوبت ملاحظه رویداد خود فرمان آگاهش تواند داد و پاس  
این قید و تعین در ادراک ملازمت مانع جبارت هست گویا ادائی  
حق را انظار بسیار و استطاعت هست برینهم چون مدتی ممتد گزشت  
خود را از فراموشان خاطر حدام می بجم و از مرور این پنجاه و کسری  
زائد بقولی سخت درخشش پنجم آخر در دول برین آورد  
زان پیش که از ناله بیفتد نفس باید که رسد ناله بغیر ادرس ما  
یارب زار نالی مای مرصیان آئیم سرور و سر طیبان چاره گریب

### هم بحباب ایشان

ای مرار وی تو نور ایمان به قبله و کعبه امین الدین خان  
بدری هلال شد و زیان زده من بجم نیازی که در ادب گاه حضور  
لازم است کمان سعادت ز زه نکرده هم هلالی بدر شد و ستاره موخته



مر. بهر فرغ بحدی که بر آستان قرب واجب آید بجای اعتباری  
 یغزو ختم یغنی کامل یک ماه گزشت و مدت دور گردی بنده پیری  
 گزشت. از آنجا که در مشیت کلیات امور بگوشه خاطر راه یافتن جزو  
 ضعیفی در گرفت و تفریب و سبب است در پرده صریح خامه شئی الهی شرم  
 تا حدام حضرت را فرایا و آید که در وفلانی هم چاره طلب است

در یاد و حد ادب

### بجناب اسد اللہ خان غالب

یا نعم المولا - نامه سیر و چشم میگذارم و از روی آن شرمسارم  
 چه با وصف ناخوشی های مزاج همت به خوشوقتی معتقدان گماشتن  
 و خود سقیم بودن و سری به اصلاح سقم اشعار بنیان داشتن کاریست  
 در خور شمارش هزار جان عزیز و مراجعیت بکلی آسج و تمانی چیز  
 سرم و قف نگویند است و و تم بلند بدعا است خدا یا مرضی که حضرت را  
 بر بستر افکنده مبدل بخواب راحت با و و دانه های آبله که از تن بجا

برآمده لفظ شین - شفا - شواد - فلانی درین دیار مبعوض شاعری  
 و اظهار شیخت کمر حیت کرده و با فلانی که بجای خود عاشق رسول است  
 بنسبت رفابت درست کرده و رواج محافل مولود خوانی آن بزرگوار  
 و وجد و آفرین اعوان و انصار توجه و التفات نمائند ان  
 بجای رسانده که با دو خانان شهر راجز نقل وطن چاره نموده  
 رتبه شناسی نامی ولی نعمی از تعین زرمانه و اسگاه چنین مسرفانه  
 که مولوی مؤید الدین خالص صاحب با همه تقرب و جلالت و کفالت  
 عهد و عدالت متحن چهارصد روپیه نیاید و فلانی این مقدار زر  
 مزد ابله فزیدی مار باند روس بر تافت گما صرار محی الدوله که  
 به پیشگاه ریاست و کالت جناب وزارت ماب محول بایست  
 نگذاشت تا حکم اجرا صدور نیافت بزرگم بنده دست بناید تا معطل  
 باند سکا نون سبب همین ابله بر آید - حیرانم که حضرت و جناب  
 فرایاد و ادون کنارش نامه و گزارش چکامه بعضی نوابجات اعلیٰ

چرا روی به مولوی محمدالدین خان صاحب بنی آرند که مولوی صاحب قطع  
نظر از پاس هم وطنی محمد جناب به کمال گرم خونی و پشاک درونی  
به زبان می دارند.

## مهم بحباب ایشان

از درگاه خدای توانا که در رایگان بخشی های او گمان تقصیر موی  
نگیند بجای هر موی زبانی و بر سر زبانی و آسانی می خواهم از شکر  
التفات های خواجه بنده نواز و انگاه التفاتی باندازه سینهی حرص و آز یعنی  
حمايت نامه مع هر دو غزل اصلاحی میرسد و قبول التماس دلی میدید  
که هیچک از جرأت و حبارت فرو نگذاشتم و پنجم شهر روان مجموعه کلام  
سابق روان داشتم اذ آنجا که مراد ازین حبارت استفادۀ نکات  
سفارن هر حک و اصلاحی شرح اسباب را خواشکارم و بنده ای که نظر  
اشرف گذشته تقریظ چند سطر را امید و آم.

نامه بنام مرزا دبیر صاحب از طرف عبدالباقی آخینی

۵ نوحه مخزون بگوش آید صریحاً خرامام + یل خست ماتی باشد سواد نامم ام  
 در نظیرت ایام بر عکس عالمی قائل عود زمان بوده ام و بتینه و براتی  
 بدی بی بران افزوده ام چه در سال گذشته واقعه مرگ بنده زاده  
 بشیر حسین بادل و جگر آن کرد که شترش بعد طومار و دفتر نتوان کرد  
 امسال بر بگزر ساخته رحلت صاحبزاده عزیز الوجود مرزا محمد مادی  
 همان هجوم مکاره بر سر است و همان کا و کا و نشتر در دل و جگر است  
 غالباً کار پر دازان قضا و قدر را در خصوص من کیفر کردار می لازم  
 گشت و جز تکرار آن امری دل آزار تر بخاطر نگزشت یا بغجوی ۵  
 غم حسین کا حال او نشسته بوجه بیر فلک + جویت پسر نوجوان او تنها این  
 خواستند که عیار مصیبت امام کائنات بر حضرت برکشادند - و میان  
 مدوح و مایه نسبتی خاص پیدا آمد - بهر حال در مقام صبر و رضا  
 سرمایه اطمینان اند و خشن نیست و زیاده برین عرضداشتن حکمت  
 به لغمان آموختن است الله تعالی ذات قدسی صفات را درین

معز که مرد آزما قیام و ثبات کرامت کند و بر سر سلامت ماند بیان به  
سلامت و اراد.

## قصه

از نگارش خادم همین مستفاد بود که پنجار عبارت فارسی بنده  
مبتدع افتاده و مقتضی این حکم که دیده که دانشکی های خود صرف  
ندیم صاحبزاده حسیم القدر کرده باشم قصور معاف برای زبان فارسی  
البته کتابی و قواعدی چند مقرر و منضبط است برخلاف زبان فارسی  
که در آن مکتب داران هند و رقی چند بنام قوانین سیاه کرده اند که معر  
اعتبار را نشاید و بنده درین زبان از هیچ معلمی خصائص آن یاد  
نگرفته ام تا بکار دیگری برده باشم البال قول بزرگان رواست  
اگر چه تصور حضرت کلاهی ازان ندیافته ام همانا نتیجه تقلید کلام  
صاحب زبانان دایره سرگرمی طلب و تلاش فراوان است پس  
بنزله امری باشد و جدایی که در تعلیم و تفهیم همچو امور طرف ثانی را

جو دت طبعی و انتقال ذهنی از ضروریات هست و در نفس نفیس صاحبزاده  
 نقاشی از آنها نمی یابیم در نیصورت برگماشتن بنده بدان مهم محض از  
 قبیل تضییع اوقات هست۔

رقعه

امیدگاه من اگر بخت و طالع من امنیت امیدگاه من۔ اجر خدمت  
 چندین ساله من خدای داند که چیست۔ آنچه من قراره دادم۔ و از روی  
 آن دارم ملاحظه نگارشی که همانا وثیقه ارادت من است می توان دریافت  
 اگر حصول آن در حالتیکه یکی از پیوستگان این دفتر کرده باشم  
 ممکن باشد چشم من روشن و دل من شاد و اگر مستقر داشته اند  
 و مرا بطریق دیگر رهنمونی میکنند خیر هر چه با دایاد باز توقف را  
 چه محل و احوال را کدام مواد۔

رقعه

خریدار من هیچ میرز سلامت۔ دیر و زک که پنجمین تاریخ از ۱۰۰ روز

شمرده میفد حسب اتفاق بسر وقت مرزا صاحب گزر کردم به کنجی نشسته  
 و سرینا نوبسته بودند از سرگزشت پرسیدم جوابیکه مرا از استفسار  
 مکرر باز نداردند و بے دماغیهایی من معلوم که دعای خودم  
 را اگر فرشته آمین میگوید من اعاده نه پسندم حاصل زیاده تر در  
 بند پڑ و هوش نمادم و راه بوجه اینقدر ملالت که از بشرة شان می تراوی  
 نه بر دم چون یار قدیم است گوید مزاج باش غمخواری اگر از من  
 نیامد از شاخه ادریغ شود خواهی نخواهی طرف شام بمنزل شان  
 بروید و دریا بید که ماجر اچیت اگر در درمان پزیر است  
 باید بسر انجام کوشیدن -

ف

یار عزیز الوجود - سبب مقصود بعض گزشتها از خوابم باز داشت  
 چشمم تا سحر گامان باز داشت اندیشه فرازش دروازه شهر  
 اگر شک راه نمی شد براه می افتادم و خودم را بشما میرساندم

مقصه کوتاه بهر حال از اضطراب بازماندم اینک التماس میبرود که باز  
از چارپاس روز مختص من قرار دهید و از ان بیایک پانصد تا برسم و در  
دلی بر شما عالی کنم۔

## رقعه

روحی فداک و قلبی لدیک۔ بار سوم است امروز هم بمنزل شما رسیدم  
و ناکام برگردیدم ریج طی مسافت بصیرت یک چند و ریج این معنی  
و ده چند که شما چون من پابند نیستید و محتاج فرصت نبوده اید۔ تا  
کارهای روزانه به شب بازگزارید پس سرشام که چراغ من روشن  
می شود بمنزل نماندن چه معنی داشته باشد و با وصف آگهی این معنی  
که شام میسرسم اغماض چه لطف برتر باشد۔

## رقعه

قرۃ العین من بل عین من۔ نامهار سید روی شکایت که بمن داید  
چون صبح عید کشاده مابد نرسیدم درین روز ما و صبحی دار و شنیدنی



و آن ایست که بشیر دیده ام و پیش نظر من است که منزل شما فراموش نکنم  
 گاه بعضی کوتاه بنمان دراز ریش هست من پیش شما از گفتگوی که نشاء  
 آن شما دایند و من نتوانم باز ماندن و چون این حرف گیران بیعاصنه  
 پیش آیند نخواهم بجواب شان خودم راز حمت دهم مقامی دیگر که این  
 چند صورتمان را دران گنجائی نباشد قرار دهید تا با هم بنشینم و در  
 دل بر یکدیگر حالی کنیم - اشارتی کنایت آمیز که بزبان قلم حواله  
 کرده اید همانا از اثر سخن سازیهامی فغانیست شما بران از جای  
 مروید و دایند که ماده حقیتم اینقدر هم به تحلیل زرفته است -

### رفعه

برادر بجان برابر - عذر گماشته تصرف محلی ندارم چه دوستانه منواعم  
 کار سازی واجب الرحمی بذریعه ماصورت بند و خودمان کفیل  
 ادای آن باشیم در صورت مراعات عادت و دستور چه ضرور  
 و ذکرش چرا - باید خواهی نخواهی فردا جواب با صواب از وصال

کیند

## ر ق

یا رهمدرو من - حاصل صحبت شبنه به حدس صائب دریافته باشید  
 برینهم از اعادة آن نمی شکیم از انوهمان گرم خونی و اختلاط مابری  
 می آمد - و بی تکلفانه تقاضای که می ماند ماند گفتم اینهمه از مقتضیات  
 نپاک دل بود راهی نشان ده که بجائی توان رسید و دل را باز بخود  
 آورد - و ثوق ارادت خود به قسم های غلاط و شهادت در میان آورد  
 بدش گفتم رضای خویش و قوم برین معنی باز نمود روش کردم -  
 لا علاج برین شد که غلامی یعنی شما عهده ضمانت بر خود می گیرند و لا  
 باطلها صحت رامی و نبات عقل شما جز ما باز گفتم که او هرگز پای دین  
 راه نخواهد گذاشت چون اصرار طرف ثانی برین قول از حد گذشت  
 به مقتضای وقت سکونی که دلالت بر اقبال کند و زیدم و زبانی  
 چند صیانت و مانع خودم از ان گفتگوی پاور هوا عنایت شمر دم بل بجا

سبب است بروم بعد ازین شما دایند و کمال کار آنچه من میدانم آنست  
که این رجوع همانا از اندیشه نامردمیهای معطوف الیه باشد چون  
چنین است قبول و اعتبار را نشاید.

## ر ق

قدردان من بیک خردل خردارگران سلامت  
برهنه نونی نامی ملازمان دبروز عظیم الدین احمد صاحب لبر وقت  
بزه رسیده بودند چنانکه خون و منش است دقیقه از وفایق  
مروت و مردمی فرونگذاشتم و دانستم که فشار این تعارف هانا  
مکمل مشق سخن است و باعتبار یار فروشیهای که کرده اید روی  
الثقات بمن است کاش مرا هم سودای شهرت بصرمی بود یا خط دعوی  
اسنادی و ماغم را فرامی گرفت که رجوع امثال این مردم را از مغتنای  
می شمردم چون چنین نیست باری از جانب خود و اگر احتمال اثر باشد  
بزرگان من گزارش فرمایند که چون مراد است کم نمی گیرند و بادی

می‌پزیرند لازم است اجتناب نوایی و اختیار ادامری که باز نموده  
 باشم بر تقدیر تسلیم این لزوم انتباه نخستین از طرف من انست که بشم نه  
 بر کنند تا حماری را رسن گرد و دوشک شتر بچند تا فروزینه گلخن گرد  
 پدر سوخته شاعری امری است که صرفه ندارد و بهیچ نیرزد.

## ر ق

سر شایسته سلامت چه بلا زد که خود تان را اینقدر بر بی التفاتی نزد  
 ناما که نوشته ام شماره آن از لبست در گذشته و پاشهای  
 که نوشته اید از سه جاری بیش نیست آنهم محمل و جواب مطالب  
 مستفسر بر نامه دیگر محول کاش نگارش جواب را یک قلم تر گفته  
 بودید تا بدر و انتظار نمی فرسودم - باده فراخور سرخوشی و مانع  
 یا خود شیشه و ساغر بر طاق دهند کجدار و مرز یعنی چه - جای  
 شما سبز امر و ز بقرب شکار در مقامی بوده ام که کیفیت صحرا بشناخت  
 جانب دیگر نمی گزار و حتی که آهوان را مانوس تر از سگان می بینم

منزل میر محمد دم - بدرالدین با چند نس رسیده بود و بامن برخورد  
و آنچه در باره من تجویز کرده اید بیان کرد - ع این کار از تو آید  
و مردان چنین کنند - و الله اگر از هر بن سوز بانی پیدا کنم نتوانم سگر  
این التفات ادا کنم -

### رقعه

روحی فداک - منید انتم که سفر این باره اینقدر در ریخوابشید  
در همه عمر گاهی نشده که مدت دو ماه بکیر رانده باشیم چه  
خوش باشد که بایان اینها بخیر رسید و هلال عید بروی شما بنم  
خا صاحب میفرمودند که چند قطعه رقیمه بنام شما فرستاده شده  
و هیچ پاسخ از انطرف نرسیده امر و ز خا صاحب را جواب ندادن  
آسان است فردا خدای را جواب ددن دشوار - آخراین خا صاحب  
آست که نسبت شما بزرگانه رعایت کرده و وقتی که زمانه با شما  
موافق نبود - شرط دوستی بجای آورده و حیف باشد که آنرا فراموش

ر ق ق

شفیق من - چرا برنج اندرید که غلانی در حق شما چنین و چنان میگوید  
اگر قول او راست باشد مقام آزر و گلی نیست و اگر دروغ است اعتبار  
را شاید بهر حال خود نگران نفس خود باشید که این نگرانی از فایم باز میآید

ر ق ق

عزیز من خویش و بیگانه میاندازد که ما و شما آنقدر دوستیم نه همانا  
و دو مغزیم و یک پوستیم - و این دانستن بمعنی هم نیست البته اگر شما را  
زیاده از جان ندانم کم از جان هم نمیدانم و یقین است که شما هم مرا یکی  
خواه خود دانسته باشید پس آنچه بگویم باید از راه گوش بدل فرا گیرید  
گفتن اینست مردم بیشتر از شما آزرده خاطر بوده اند اگر این آزرگی  
را عاقلی باشد با صلاح آن پردازید -

به غوث محی الدین ایجاب تخلص

بنده را از عالم نظر و نشر تحریری چند است که یاران آنرا بدست کم

نمی گیرند. و میخواهم که بکاسبان طباعش ریزند پس نسخه صحیح و بجا خوان  
ضرورت است تا کار پردازان مطبع را در صحت الفاظ هم اشتباه نباشد  
آنست که زحمتی کوارا فرمایند و از روی نسخه که در مخفی من است نقلی برآورند  
و بمن فرستند و اصل نسخه بطور یادگار پیش نظر سامی باشد.

### ر ق ق

اللہ اللہ بر وز طمع کا زیان و روی نشسته ام که قطعه لعلی یافته باشد  
موجبه تلا لوش ز بخیر بستن خیال باطل. و حمرت رنگش آتش بختن  
سودای خام. که اینک مایه سود و صلاح و اینک مقدمه آسایش  
و رفاه آخر آن لعل پاره سنگی برآید و لشکن و سر کوب. بکلی رگداز  
و بنامی معیوب. یعنی فروبی خورده ام و حیران فریبم. و تادلی  
خالی شود از گفتن نمی شکیم. در همه احباب شمارا بهمدی برگزیدم  
و تادوی را گنجائی نباشد. عهد و پیمان هم در میان نه پسندیدم  
اگر من شراب می خوردم و شما گزگ. ز پانها بزه مستعد بودی و

و ما غما نبشار بشترک - یا آنقدر شور و یا آنقدر بے تک شکایت ما  
 و ارم بجا و ملامت ما میگویم بسزا حرکتی که درین روز ما از من سمرز و بجا  
 جمل صبر و شریک و بمذاق عقل شده و تبرزد - یعنی فلانی به تپاک بکن  
 و رنج و من دم بنو ما دم و رنگ مینیت بمنزل شمار بخت و من خود را  
 بدر نژدم - در غور اینقدر بدگمانی بنود و مرا بعرض و بهودگی نمی  
 آلود - چه دانسته ام که دانسته اید تحمل شکمش و نفس سوزی منیدام  
 و بانا فهان به مصلحت و وقت و صیانت و باغ سرتیلم فرد می آرم او چه  
 مایه شوخ دیده و نا منفعل است که نتوان گفت از کردار خویش نخل است  
 پیش ما طریق با من شروع بان کرد که در عالم نخلت روزگی هرگز  
 نتوان کرد - از پیشین مجموعی بعرض رسیدگی رسیدن - ع  
 دامن بدر شستی بود از خاک کشیدن - قطع نظر ازین سعی شاد و مصداق  
 بقرائن و اسباب پیدائی داشت و هم آثار سعی بواقعی هویدائی  
 داشت - اگر فاش می پرسند میگویم بحسب اتحادی که بینی و بینش



می بایست بهر بابش مکر و دود و تر داشتن اگر درین رود و اگر راه  
 های محبوبه هم در میان آید بر داشتن مکر و دید و این کردنی بود و پیشه بود  
 برین هم افزود - آنکه محبوبه بر شمار سید و ثوبت رسیدن دیگری از  
 قفسار سید نبغش برخاستند و روی سخن بگلگونه این وعده آراستند  
 که صبح پیش خودتان آید - و هر طوماری که خواهد باز کشاید - برین هم چای  
 روزی گذشته بود و مظنه قوی گشته بود که گفتگوی مبعاله در میان  
 و شمار رحمتی بران آمده باشد و انگاه مرا با صرار خواندن پیداست  
 که چه پهلوی بر می تراشد - هر چند برگفته خود را سخ دم و بر جاوه خود  
 ثابت قدم بودم و نظر بر انجام کار داشتم - و پیش از آنکه و ثوبت  
 رای شما در یابم تجدید انکار فضولی پنداشتم - حیف است که خود را  
 مورد ملامت کردید و محتاج معذرت نمزدید -

بیک ازنا منفعلان

فلانی را که گویند سامان رعونت و جمل دوزخ را بر پیش آمده

و چشم خایه از پیاژ مناسکش بانداز عیب جوئی کشاده است از جانب  
 جیبای ذکا هدیه انتباهی ادب آموذ و اگر در نگیرد و وعید نگاری  
 آلوده ای به پندار خودی خود کم شده + وی کج فنی عمر گذرد  
 کی توانی دیدن حسن هنر ز آنکه کردم خود مندار و اصرار زمت  
 گوش است که مواد ایل و اوس در میان داری + و در خصوص گفتار  
 مخاطبانی چند بر زبان داری + منکه سر گرمی طلب آتش است نیز  
 هرزه دویی در قدم سوخته + و سونگی نفس جباری برایم  
 افروخته میگویم صاحب زبانه + میگویم نه + یان و اغم - بخاری که از  
 روشهای پیشین بر نگخته اند - با جدائش ضرورت و نابرابری  
 به ضمیرم فرورخته اند - راه ناپیوده پیشوایان اگر همه کوچه زلف  
 حواست پیش میگیرم - و ز غرمت بر سروده و بگران اگر همه پیام  
 وصل یا راست نمی یابیم - چارچوبی انی القمیر او امیکر و انقضا  
 اکتانی کنم - ایکه بنویسد - مدانی سخن - تو چه داری انعم الواسع

آنچه گویم ترا سند باشد - تا بخوتی دلیل در برمانش - اینکه گویی  
چنین ندیدستم - گویند نارواست لطافتش - گیر با باندیده  
باشی و خود - نتوان کرد جزم فقدانش -

## رقعه

بقیه و کعبه بنده - بعد تسلیمات فراوان عرض میتود و التماس میرود  
امروز که سی ام امرداد و سبت و چهارم ربیع الثانی است جناب  
صدرالعلمه صاحب چون سیلابی که بدریا برگردد و بعد رفت و  
رو ب یعنی تصفیه ضلع معاودت بشهر فرمودند  
احمد الخاق البرایه و اشکر لدفع البلاء یا ترجمه و مراعات این  
بزرگوار را نامزم زگادان قوی بیکل و جوان که مردم روستا  
بمنزله روح باشد و روان نمی گویم به صیغه غارت می گویم به جرح  
گرفتند و تا بر بالغان گران نیاید بجای دو سه رو به شخصت برود  
دادند و کاندازان به تقریب سربراه فراهم شده در تهیه قصدی

اجناس چها که نکرده باشند بفرط اغماض و در گزرا نیما بر سجوی زلفت  
 بل حرف حساب هم بمیان نیاید و رسید ز راز حقیق که گرفته شد در خصوص  
 سفارش فلانی رو بکاری طویل بقدر و دو دم ز گاؤ نگارش و بعد  
 روانی یافت مردم برانند که این نگارش در حلد وی و و اس ز گاؤ  
 است که فلانی پیشکش کرد بنده میگویم حاشا که چنین باشد هنوز بطاعت  
 یکر اس جابوش با فلانی باقی است چون خلاف اجماع هم درست نیست  
 باری به هیز بانی مردم باید گفت شاخ ز گاؤ ناخن تدبیر بود که  
 گره از کار فلانی بکشود.

## به امیری ست رگ

خاطر محال سکال زمانه را مزاج نیست. دور گرد آرزوی دیدن  
 چه امنیتی که آنجا باران بار و بی سحاب. روز بر آید بی آفتاب  
 تا بزم نشاطی ترتیب داده شود. و ساز و سامانی آماده شود یعنی  
 شمع ما از آتش یا نیت برافروزند. و عود ما به محضر گرداب سوزند

شرابی از انگور آتشک کشیده در سبزو کند و کبابی از ران ثور فلک  
 بریده بر جلوزند نغمه به بلند آوازگی برآید و گلوی مغنی خنای گرفته  
 ساغر از گردش بناساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی  
 المشرّب بار بد برآیم و شعری چند باهنگ و مزار امیر سرایم  
 دل محو حیرتست که وضع زمانه را به از آنچه رسم و راه بود بر کن رفت  
 شبر علم که نام و نشانی نبود پیش + خود مفسر آمد و ذوق شکار یافت  
 مردم گویا به جنس نبات است خلقتش + سنگی بهم رساند که مرهم فریاد یافت  
 دست سبزه که از حرکت بی نصیب بود + بر عکس شیوه فقهه کن اظهار یافت  
 شاخ گوزن کان بنود و در خور بهار + از سر گرفت خرمی و برگ بار یافت  
 خان بزرگوار که خوی فرشته داشت + ز اطلاق باگی سبل افتخار یافت  
 مستخدم بزم آرای جشن صاحب فرزند شدن همین خان بزرگوار  
 ز کمره دهم متبرکش خامه را بر زبان رانست و آن داعیه با خبر یافت  
 در آن به سر زدن داشت چون نیت اینار از طلیعت این گرفت

ولی که از آرایش آئین برکنند - ناچار بگرایش سخن در بندم - سخن چهر  
 باب و تاب لالی باشد چون سخن میر و چرا از حرارت خالی باشد <sup>لفظ</sup>  
 از من خطابی - و با لفظه از مخاطب عتابی - خان اعظم الشان سلامت  
 صبح ولادت فرزند نامجو که عمود عیدم و جناب را در آنکس  
 آن مدخلی نخواهد بود - و بعد هم جو از قیاس مع الفارق طلبه روح  
 القدسی هم بران نتوان افزود - دوستان را روزی پیش آورده و چون  
 بیاض دیده قربانی - سر مشق صد گویا حیرانی - و چون صفاتی  
 وقت افغونی حمیرا یک جهان سرنگونی - آری از له و لعل لاوکی  
 باب پیشی که زیر جامه خواب نرکنند - اگر چه روی باید - گویا  
 عقل سلیم باز نرکنند چنگ طعنت آینه اخلاص می کند - و نه غرض نیست  
 چشم است نه حلقه در چهار روی بخواب نشوید - و نه قهقهه شامت آمیز  
 اخبار نوامای مخالف بلند می کند گوش است نه روزن دیوار چار  
 چار و بزینق بخوید - نیک بودی که مانعی نبودیم - یا به آشتی

نمی بودیم = دروغ نباید گفت - و راست نشاید نهفت - اگر ازین  
 ماجرا دوستان بشوشت اند - دشمنان هم نعل در آتش اند - و سوسه اینها  
 که باید غیر ملامتی در کمان کرد - تلوسه آنها که ازین تیر حکمی چه می توان  
 کرد - خوشا حال خدام بیباک که بر نیکو خدمتی خود را مغرور باشند  
 و بتکرار کلمه اش سعینا مشکور باشند - فلانی ذکر آنزور در میان  
 نهد که خاقونش در پرده خوانده بود - بهمانی پاس آن وقت نشان  
 دهد که خواجه اش بجای شب باشد مانده بود - فرخا فال با مکان  
 چالاک که سر توقع می خابند - و بنذل انعام امید دارند - یکی بیغافر  
 گردن افراز که نوجوانان را بخلوت بانومی آورد - و دیگر  
 بدعوی زبان دراز که بانو را بمنزل نوجوانان می برود - باشی حال  
 این فرزند هر چند از تخم دیگران باشد - و نه ما را اشتباهی درین  
 باشد - در حفظ سلامت نام نامی کم از انار یا سین مباد - و از جمله آن  
 که وارثند آتش باشند - استنثار و ازج گرامی را تیغ طلا شود

فکر تاریخ مصداق کیر که کس که مظلمه بگردن که بود - چون تقرب غیر  
 مترقب است مستبعد نمود - که خست ایشان به خرج نفوذ راضی شود -  
 و از همت من بجمع حروف مضائقه رود - و تا فقره بشمار برابر  
 آمد - و بنگارش فراخور آمد - اولین (خلاصه سعی نفسانیه بجانگان)  
 دومین (نتیجه محنت پنهانیه همسایگان) اگر این را بر بیاض خاص  
 می نگارید بنگارید که بدتر از طبع آزمای همگی مضرخات نیست و اگر  
 ناخوانده می گزارد بگزارد که واجب الحفظ تر از مسئله جنس و زکوة  
 نیست -

## رقعه

سوگند بر ب کعبه سوگند - صد کعبه دل خراب از شست  
 یک کعبه گل اگر پرستی نتوان گفتن ثواب از شست  
 عام الفیل مالی بود که ابریه دران لشکر کشید - و دلت از لشکر  
 بیشتر کشید - عام الابل اسال است که چون تو طویل القامتی بواجب



خلقتی روی کعبه می آرد - همانا احرام بستن را چون دل بجزا بستن  
 خاصه خود می شمارد **د** ای شیخ بد نهاد هونا جللا وطن - غم مکن  
 کعبه نهین نهجگو سازگار - گرفتار چون وسوسه شیطانی در دل و شمشیر  
 نفس در آب و گل - بدان بقعه شتابی - مضرت تا دریابی - چه بگزینک  
 رواندن ظاهر باطن امر است خاصه طوفان خیر المومنین پس  
 زبانت نیز چون دل نفاق انگیز باشد - و این نفاق انکار و طعنه  
 بر نراند یعنی بیت الله را غیر مقصود ناموزون خوانی - و ربانی چار  
 مصطفی را از دایره احزاب و اخراج بیرون دانی - حرم کعبه حلقه مشاعر  
 اعظم نیست که گنج نهادیت پیش رود و برستی تغییر کرده نشود و آخر چار  
 حار سنگارت کنند زیارتی زیر تیغ کشد **ع**  
 مرد آخرین مبارک باشد - یا نه - اگر - خیر نیست منفعت  
 چیست - نامه که به دود و دل سادات سپاه کرد چه از خرم خوان  
 بشمار است - و ایامیکه هجوم عداوت اینها از در وادار بر بیگستان

مردۀ نتوان باز جست - به که صفائی مشربی بهمسانی و از سعی صفائی  
مانی و ما علینا الا البلاغ - ثان و ثان گمان نبری که نشان نمادون  
نام برگزیدۀ راندیشهای دور از کار است بل راه سخن کشودن چون مانی  
با چون ثوئی حفظ مرتبت خودم را تنگ و عار است -

### بیکمی از عزیزان بخود الهوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش پیش گرفته اید نیکو باد و صفای  
کعبه الفرسین فانشق و نره (مصدق حال شود) - گرفتار آن دریگی  
او با با مبسوط تعبیر کرده شود و آخر محل شنبی است که مویذ لعل و آلت  
باشد - و این خلل بر روی همچو بجان مورت حجاب باشد - بینما در دنیا  
حیران فکر در مان خویش - و چون داد عاطفه که میان ریخ و بلا باشد  
سر پیش - هر چند که و شخص بیایند - و خوشامد الطبا به بلوغ  
سرانند در عود و طاف پیوه زحمت بردن است - و آب رفته بجوی  
آوردن است اگر همین برد و آورد را لذت جماع دانند مخصوص گشت

مگر آنرا که گزشت به از ده من گوشت باشند اینما به دانستگی از کجاست  
 شما دانید و کار شما - خوانهای اطعمه که به بخشش من رسیده پیش چشم  
 گذاشته ام - و دست دعا بدرگاه قادر توانا برداشته ام - تقدیر  
 هنگامها که به هفت خوان رستم ماناست بر شما گران - و افسانه بلهوسی  
 ازین کران تا آن کران مباد **س** بیا به رنجی هو باه مشکل ہو =  
 بنده پرور بنابه مشکل ہو = خرق عادت سے کم نہ سمجھو جماع = بیشک  
 قطع راه مشکل ہو =

## ماہرا

در عالم شباب - سنا عالم آب - نفسم سرکش بود و شهو هم نش  
 شادی از پیشانی گزشت که من از خویش نمی گزشتم - مروی  
 به عشوه بر نمی خاست که نش بر نشوه در نمی خواستم **س**  
 جوانی پرده می پوشد خرد را = جوانی هم نماند نیک و بد را =  
 جوانی آیه شهوت پرستی است = جوانی مایه صد گونه نستی است

اگرستی همدگستخ از جای = گزارد بر سر مصحف کف پایی =  
 ستاند آشنی از راهب و پر = زند در کعبه و بند در هجینیه =  
 نراندش ز کوی عافیت دو = همین گویند معذور است معذور  
 تقرب تماشا با یکی از دختران همایه ام دو چار کرد - و چار ناچا  
 بهام محبتم گرفتار کرد - بیش از آنکه مدی توان نهاد مشتاق جالش  
 بودم - و بیش از آنکه پیشکش و گری شو و طالب وصالش - باری  
 منون عاشقی کار گرفتاد - و با شارت ابر و بشارت دعوم داد -  
 بوسها چیدم و پر کار مالیدم - پای تحمل لغزیدن گرفت دست به بند  
 شلوارش رساندم - در بند استداو شد - این دو بیت حکیم بزرگ  
 راندم **س** باش تا صبح دولت بدد = کاین اثر باقیچه سحر است  
 این مراتب که دیده حسد وی است = کار کلی هنوز در قدر است  
 عذر ناخواندگی مای این سبق برخواند گفتم فرصت غنیمت است نرو  
 بان کینم - خوف زجر و طاعت بزرگان و اینها و گفتم ای چیده

ما هم بزرگ گردیم - الحاصل تر ز پادشاهیم آبی بزمیش سر داد که اخر الامر  
تن برضا در داد تا لنگش برده ایم گفته ام بیا و آمد

اگر معشوقه در گبیرت آمد = گمونا خورده کیر و خر و سال است - فو کن  
آن تمامی را که داری = کمال است این کمال است این کمال است - در  
نارزش کشیدیم و بکارش کردیم آنها که اگر معصومیتی نه انتمی تو نیز زاده  
بانی - چون آسبه فرا نشاندیم - و آتشی فرزند شدیم -

در آوینت - و مضررتهای مجرایه بن گنجت - که بطنی را در به در  
و پای اسبوت دراز - گفتم آنرا در که حق بر و علما ز گزارد و بخا  
زنا در گزرو - منت به تلف حق ادر - به بر عقوبت نکند از  
ای فرو رفته ناگلو بوحل = دعوی پاکست غنی نماید = بیا و خوب  
حرام داشتن = که بروتی بدان بیالاید -

## ما سیرا

نوجوانی که شاید توسن شهوتش لنگی داشت و عرصه همیش تنگ

روی به بصل ماکرد و طوبار سخایت را اگر سه

و اور پناز در گه خوابان = دور افتادم و در آزارم  
 باری از دست من بپاکدن = که بخوانند شان اگر بارم  
 گر چنین است نفس ناپاور = چاره باشد همین بنا چارم  
 هر کجا پای می توان برداشت = خود از این جانی دست بردارم  
 باران بخون گرمش جوشیدند و با ستمالت کوشیدند = یکی خبردار  
 که حضرت خیر البریه عمل و بصل را (کلا با صلبان) فرموده و دیگری  
 حواله کرد که صاحب مخزن الادویه خولجان و پسته را در حیان باه  
 از اسرار داموده = فلانی گفت سفوف درین خاصیت شئی عجیب است  
 بهمانی برین شد که عصفور هم کم نیست اگر آن کمیاب است = ساختنی درین  
 گفتگو پیش نگزشت که زنی از پیش بگزشت = زنت روی زنت خوش  
 که گندگی از دهنش می بارید و سندی از قفسش می تراوید  
 یک رنگ سیاه غیر عجز = یک قد بلند غیر عجز = قطع

کر به تنگی با لفظ عقد هم بندی = حرام باشد با اوجام بالا جماع = قمار  
 یابد دنیا اگر بدین هیئت = چرستاند مفتش هم اشعث طاع =  
 با این صفات که شنیدی در جواسش حقیقه بود - و در لغاوش خلیفه  
 بود - یعنی شش شاه به چه در شکم داشت - و شکم بر کوه الوند  
 بر می داشت - چنان را گفتم اگر کیر شوهر این زن خوردی - فایده هزار  
 مہیات مفرد و مرکب بردمی - پیدا است آن عامل بد عمل چه مایه شره  
 داشته باشد که انجور زمینی را خارج جمع نگذاشته باشد **ه**  
 بهر جا شہوتی صادق تر افتد = نیز زسرفت و زیبا خود بر افتد - منی  
 بینی که سوزد و برق خاطف = اگر در خشک افتد یا تر افتد -

## واقعه

می گویم ، قاضی می خندم - و در آیم شکفت دست می بندم - ہم  
 از گلبامی خود بخود به شکفتگی رسیده گو بوی خوشی ندهد - نہ نحت  
 فوت و پنی کشیده نہمت ساختنی بر دست بند بند - ہمایہ کہ

من در انم رمانام همزه دارد و مخفی. و آن همزه زنی دارد بر زنی  
 که اندازده دراز و کوتاه هیچ نوی نگرفته نگز هشته و حساب نوشت  
 و گفت قاضی گیزنگ در آورده تصور نگاشته. روزی با حریف  
 عبده بر پانی کند. و سر کلاه سخن چنین وامی کند. که عقیقه نیک  
 نهادی خواسته بودی چه خوش بودی که از دست بد مزاجی هایت  
 یک دم بمنزل نیامودی. منم که آزاده دلم. و عقاظم که از تو یکم  
 تا گویند که سر هر شاخی پریده بود. و لذت هر مسیه چشمیده. نیاست  
 بیک نینن لبر بردن. و ریخته خرابای خوزدن.

## وامعت

در بروز واقعه گوئیم خورده. که در واقع هوشم برده. چون یارای  
 نبضت نیست. رای گفتن بدینم یکی از دشتار بدان این دیار است  
 اگر فغان روزگار. بر اهل حدیث و وعظ ملقب به فده و سلطان  
 در کر وحیت محمود نفس و شیطان. در صورت بایزید بطامی.



سیرت بزیده شامی - که شب ظاهر جا به پایگاهش در حوزا مثال نظر  
است - و اگر نخوانش بود لوی - اکبر کبر است - در محفل و عذر سر رشته  
مراعات مخالفان هم از دست نیندند - و کو ساله سامری را بر ناله صبا  
به شایخ تفصیل می دهند - حاصل را بلبه فریبی نفس با سوخته - و زربا  
زنده رخت - خانه ساخته است - ذات الهام - که لم یخلق مثلها فی البلاء  
- من یطعمه و یرحمه یمسح بر وجهه و یسکون صانه

آه است چون ظاهر پیران به و فروغش - پیراسته چه روی جوانان گاه  
باز گونه گونه نقش همه انگزند و چین - و ز جونه جونه مشک همه از فوف  
نثار - پاپان شهر که سیدالشهزاست و بر مصنان زبانزد جمهور  
است - خواست قدر شب قدر را نگندارد - و شب را زنده دلانه  
بر در آرد - فرمود آبخانه را سپید کند - و تخلفی چند بلان مزید  
کنند - جماعه بنام مزدور از جنس انانیت و ذکور فراهم آمده بود -  
چند روز در آنجا میسرقت - و دیگر که زود آسمانه می زد و دوشاخ

بار پستی دراز و قیامت کو - جا سینه و باطنی سیاه - هار و  
 شغنی میگرد - و بر هر فریاد و نیتی - تا آنکه به کام طهر نرسد  
 و نوبت گذارین نام - است بی قران زان چاه بی تیز و  
 ساه و - و صواب که کلفت ترا و که قیامت - و در  
 بهشتی که - ان گشت مرغ آبی است - یا سلطان موری  
 بر لب سفر - به تپه و نوشسته - هنوز یادای بسمل می بخند  
 بود - و آنکه اندک از جبل المار طهور را خوانده - دختری باکره  
 از ایناهه سه و ن بچار برآمد که بر کارش در نظر شیخ از قبه گمبذ  
 پیرا سپیده درآمد - بجای تقرب الی الله مقابلش در حبه - و  
 دست که بو صوبه آورده بود از وضو بارشسته - دخته را  
 در حبه که محض صیانت تبرکات بود برود - و سجادای بر خم پیر  
 را خدین سبزه زینه زیرین مبر را بالین - و نمرد و مخلص کارگر گشت  
 که می دانست در کار کرد - و در ده راه به تخم خرما افطار کرد -

عبدالزین برآمد دستی بر ریش و ستایش کردم و در و خوشی که صفت  
پیری و تعب و روزگاری همچو ناکا و راسپوختن و بوزنی که از  
رشته فرقی نتوان کرد و خامه نگفت و وختن

گر نه خرق است چیست این آخر هر که شک آور و بود و کاش  
در انشای این محسب معتقد کسی صادق نفسی بسان وقت خود  
را بسر وقت رساند و مولوی را مانند اذان برای نماز خواند  
شیخ عذر جنابت را چون سحر مقتدی و سحر نهاد و بغیر انکار  
و استادگی راست با تمام استاد اکنون که دوروزی  
برین گذشته و جمعه در تمام شهر ششم گشته و فقهان را سله  
و جوب کفارت بر زبان است و سفیهان را مقدمه از اله بکارت  
در میان

سرگزشت

عزیز جمادی الاول که امن را در آن پای برجا نیست. - شماره ه  
 مال را همین ماه پیدا میست. - چنانکه سبزی پشانی ابرخی بود که  
 را کیش چون سحر عین سرگشتی بود. - چنانکه نظر کار کند و اند  
 گزار کند. - معامله آبی دیدم. - و طوفان خرابی. - و تمام واقعه است  
 انکیز که بهین یک روز اند راست انعقاد پذیرفتن مجلس انعام  
 و بسیلاب رفتن محلی بند راست. - آنجا حکمت الهی بود. - اینجا مصلحت  
 وزارت پناهی بود. - آنجا نشستن خانها بود. - بهذلت و خوارگی  
 اینجا نشستن خانه بر اندازیت بعد از سر رشته داری. - چه به  
 صدر نشستی ناگوار تر از باغم بسین. - و اگر از نسبت پرسند  
 بسنت گداست بالوزینه

آنند که نا دیده رسم خشان = شده مجلس مال از و مان

چشمه اعداد (عزیز جمادی الاول) که (۱۳۳۱) است ازان نخرجه پنجاه عدد  
 مقصود است ازینکه تخریج شده مراد است و آن ازین فقره پیداست و امن را در آن پای  
 - چه پای امن دن است و اعداد آن پنجاه است

ز دست جفايش دران کارگاه = غمناک بفریاد بخت پناه  
چه خوش گفت سعدی مرغ مرثیه که باواستخینش اندر بهشت  
نیک نامت مشیده در مجلسی = بر بخت دل پوشندگان بے

## در افتاد

وزیر علی که حضرات شهید المرحوم می خوانند - و این مرثیه چه نمیش  
بجای رساند که در پیکاه سلطانی تقرب تام یافت - و بای قبول  
عوام یافت - حالات مجاذیب و محالین بر ملا زمان نمرود بشمر  
وزیرای خطیر بنام آن گروه می برده - چه گویم که خودش می خورد  
سفرت اکتار شراب گارش را در یافت - روزی چند ماه  
فرات ماند و با بنیان رشتافت

در گذشت از جهان وزیر علی = ماه عاشوره روز پانزدهم  
به بسیار خورده مرغان = سال فوشش برآمد از دوشم  
فقراتیکه در غم بهم کشت دیوان چه بدین خواب

## میر درویش سر مجلد نوشته شده

حضرات ناظرین دخیع نشوند و برین پالغز از جا نروند که مشک اذفر  
 و مشک استر را یک طبله با دم و قند کمر و صبر مقطر را با هم انداز  
 و ادم - یعنی اجتماع کلام میر در دو میان چه کین بیک خیر از کلام  
 چهار جره و فاجره است بیک خانه - چرا نباشد - آن مستوجب در دو  
 خواندن - این مستعزم لاجرل بر زبان لادن - آن آیه صلاح  
 این مایه مزاج - آن غذای لطیف - این فضله کسین - آن مفرح دل  
 این دوا میسهل - آن رنگ تاثیر - این خون بواسیر - با اینهمه  
 شنیدم که در روز امید و جم = بدان راه بنجان به بخشد کریم  
 غنیمت چشم شما بیطرف هم کشایند - و بر دفع حاجت تفتن ازان کاشی  
 باین با خانه و آینه -

فقط از یک نوشته بر روشن نقل و ستنبود در اعلا  
 نوشته شد

«بسم الله جل جلاله» و کار را خامه ثانی اشین عصای موسی است  
 و دست نائب مناسب بدینیا است۔ بلی سواد نامه بر میدارد که  
 در جنب آن نسخه سحر سامری بکاغذ توتیا ماناست۔ همانا نامه گرد  
 آورده و هدیه کسی است۔ که اینگونه کرشمات برانگیزه طبع و قاش  
 بسی است۔ غلط نمی گنم و غلط نیست۔ ظهوری و نظیری از پیش بینی  
 نصیبی برده اند۔ که پیش از زمان این دیر آبی ز راه دور آبی  
 مرده اند۔ اگر بقاصناے قضا رفته باشند۔ در آرزویش  
 روبرو قضا رفته باشند۔ ابقاه الله تعالی بالقابہ۔

فقراتیکه وقت برداشتن سواد نسخه مهر نمرور  
 در سر آواز نگارش یافت

فرا باده از شیوا خیمه استاد ممنوی۔ و جاد و جادو اسد الله تعالی  
 و دلهوی۔ که عبارت این نسخه قوت مطالعہ ام را صفت عطش  
 مستفی داد۔ چه نگرستن فراوان۔ و آرزوے دیدن همچنان

هم چند صحنه نازل بشان ممنت - اگر فاش تر پرسی نسخه از آن منت  
 سودوران دیدم که سوادشش بردارم - تا از سر هیچ حرفی سر سر  
 نگذارم و بهیچ نقطه نادیده نگذارم -

فقر اینکه بر انتخاب اردو اشعار استوار  
 نگاشته شده

جیب الله نامه سیاه بانداز بخرم و عمل - و لحاظ مورد محل  
 شعر چند از دیوان استاد معنوی - اسد الله خان دهلوی  
 بر چیده - و آنرا در خلوت ندیم راز دار و در جلوت حکیم آموزگار  
 خود فهمیده - حاشا که این انتخاب دلیل پسندیدگی نباشد  
 و محبت ناسنجیدگی بسیاری بر تراشد - الله الله زاهد کم فهمست  
 اگر در پنج سوزنی بنماز چنگانه اختیار کند شرافت ذات  
 قران را چه گناه - و صدف رنگ ظرف اگر رنجه چند سیرابی  
 جگر برگزیند عموم لطافت قطرات مینا ز چه زیان -



## فقرا تیکه بر دیوان اردو و اشعار جناب غالب نخاسته شده

ناصح گردیدن شتر بار کتاب ماه فروز آملان گنجه و من قزاقی هر  
بازستان نذیب سید است - باری مطالعه این مصنفات و ادب که  
بازستان و عابد و باغچه و فو لنه ممکن نوشتار وی برای من  
یعنی در جنب این گزین مختصر مطلوب مجموعه های دیگر بر طاق نیست  
و ناصح از تشاکش - خواهی دید این شیخ امام بخش ناصح گیر خواهی  
دیوان خواجہ حیدر علی انش - سبحان ربی العظیم و مجده -

## تقریظ دیوان ناطم

نویست و فراخی حوصله هم پند هم نواسه خویش مطای غزلی  
مخدومی غلام علی ناطم را نازم با همه مزاجی روشن که همانا چرائی  
از جمله طور برافروخته اند و طبعی صاف که توان گفت جوئی از چشمه  
که شربت پریده اند از بد و شاعری آنچه اصناف نظم بهیچ رقم آورده

همه اش را مشق و تفسی می نشیند و در نه اکثری از اهل گنایند که تا  
 شعر ناهواری بافند چون کرم پیل بر خود تمتد و فال شادی مرگ  
 زنند اگر آن کهنه سبب نارسیت با اعتقادشان شمله فخر الدین را نیست  
 از افکار این عزیز آنچه فراهم است و بسبت شماره منظوماتش کم از کم  
 است با صراغ عزیزان روی بیاض دیده واد بر اکثری از امثال اینها  
 خط لنگ کشیده -

## تقریر سال مصنفه میر کاظم علی شعله تخلص

الله اکبر - تا در یافت جامع این نسخه که موسوم بتاریخ محبوب جاهی  
 میباشد سر بار اهتمام در تادیه صنایع دیگر التزام استخراج سینه معین  
 هم کرده است در هر فقره و مصحح - حبیب الله نامه سیاه را که فکر  
 مشکل گال و طبع و ثواب پسندش نداده اند - چراغ از چشم پرید -  
 پیچود و حیران بر هر پاره نظم و شعر گردید - چنانکه آسیب زده به

انتظار ستارهای آسمان شمرده و دیده حباب جو بار تنوع گلها می  
بوستان نگر در شعله خلص مجبی همه کائنات علی الموسوی که دلش توانا  
و دغش قوی چه مایه و دود چراغ خورده باشد تا این شگرت  
نامه بسوا سپرده باشد

زبان وقف ستایش کرد و خمین = ذکا این نسخه انگریست هرگاه  
توانی با فتن تاریخ سالش = شماری که حبیب الله و صداه  
۱۲ ۰۰

## عرض حال

مراسم دردی که احوال آنرا = بعضی طبیب سبب آن سالم  
گراوشنود باری از بهر عجزت = بسیم عزیزان اخوان رسام  
تا صدر وزارت و کن بذات خداوند نعمت روحی خدای سعادت اندیشه  
و طمطمه نظم امور و آوازه قدر وانی بنزدیک و دور سامعه فرزند گریه  
خود را از وطن صلی که من مصافحات مدراس است بحیدر آباد رساندم  
و کما پیش مدت یکسال در بند تفض و بدلت و واسطه ماندم - مردی

عبدالوهاب حسینی را نامم که ازان بندهم ربائی - و قصیده و عرض داشت  
 مرا بنظر ملازمان خداوندی رسائی داد - کسب شرف بساط اویس - ماه و  
 کسری زیاده گزشته بود که در تاریخ غره ذی حجه سنه هزار و صد  
 و هفتاد و دو به بندگیم برداشتند - و به نشی خانه تعلقات که در آنجا  
 کفالت کار انشانامز و عبدالقادر و تصدی مهم حساب بندهمست  
 و مهین برادرشان بود برگماشتند - ده سال بے آلودگی غرضی و  
 دور از تعارض الزامی و سرانجام امور مفوضه خود و نفسها سوختم - و از  
 عسکین و التفات کار فرمایان که بغیر تحقق حسن کارگزاری نصب  
 نشود بهره وانی اندو ختم - تا آنکه در سنه هزار و دو صد و هشتاد و یک  
 مجلسی مختص انتظام امور الگزارى محمد و انقلا و یافت - و قومی از حمله  
 نشی خانه بذیل و طفیل عبدالقادر با نظر شتافت بنمست را و  
 بعبده جلیله محاسبی صدر کامیاب گردیدند - و با و وصف صدور  
 حکم به معاذیری چند نقل و حرکت من از پیش خود به سپندیدند

آخر میں مجبستہ گوہر حسنہ پر ور را بر نیکو خدمتی و کم نمنی من رمتی تمام  
 پیدا آمد۔ و در خصوص کامیابی من بعدہ دوم تعلقداری یا سوم  
 تعلقداری درجہ اول پیشگاہ سرکار خامہ فرسآ آمد۔ حمایت نامہ کہ  
 نشان (۸۶) بر پیشانی داشت بجواب آن در گیرندہ باین فرمان  
 کہ (حالا بر تاجی عہد ماسے دوم و سوم تعلقداری مامور شدند  
 و ہر جہاں خالی نیست) شرف صدور از زانی داشت۔ چون ازین  
 پاسخ نفی استحقاق قدر افزائیم با ثبات نہیں رسید۔ نو بہ ظہور امر مقرر  
 بانظار وقت کشید۔ ماہ یازدہم روز عید بعد تا دیشکر دفاع البلیا  
 کہ تفصیلش ازین قطعہ پیداست۔

دھری خوشی منانی صحر عید صیام کی۔ رنور گئے تو نے نہ گئے روزی  
 در احسنہ دی بین جو بہر ادائی نذر۔ جانے گکافر دکن محبتی  
 قصہ پلان رے کسی ہر معاش نے۔ تاکا ہی تھا کہ اڑھی ہوئی  
 چوکا نشانہ چوکے نہ کیوں خود پیچھے۔ نکلے تو یہ صدا کہ خدایا تری ہاں

اس جمله وعایه کو گر کرین شمار = تاریخ بھی نکلتی ہو البتہ حسب خواہ  
 یا و امی نذر ہر واختم کہ ہمانا عرض و سنگاہ نیاز بود۔ و مورد و ارشادی  
 ششم کہ البتہ مقصدا می التفات بندہ نواز بود۔ فرزانہ محاسب آن  
 ارشاد فرمایا داشت و کجانش عروج یاد داشت نام بر نگاشت مرفوع  
 بنظر نگاہ خداوندی درآمد۔ و بدین توفیق مزین برآمد (سید عبدالرزاق  
 اطلاع شود کہ بوقت خانی شدن جای عہدہ سوم تقلیداری یاد دہی  
 شود) از آنجا کہ جناب بنوی بہر سبب کالیف دینی یعنی نماز پنجگانہ بگاہ  
 سمیع الدعوات بکرار التجا آورد۔ مرا ہم فکر رفع تکلیف دینی بنگارش  
 این عریضہ آورد و بجا آورد۔

### عریضہ

بخت و اتفاق امر تقدیر لیست۔ نظر بر اسباب ظاہر مرید نیست بندگ  
 در پنجگاہ خداوندان موقوف بر استعداد یا قدامت یا سفارش  
 میباشد۔ استعداد بندہ می توان دریافت در پیشہ انشا گری و



## توقیع

در اگر چه دفعه اول اصناف کم است مگر زوایان ترقی است اگر عهده سوم تعلقداری منظور نشود و دیگر کدام خدمت است (گفتم رضای مولی از همه اولی - دوم تعلقداری چه بستگی دارد که دل را از سوم تعلقداری توان خست آبی که از سرگزشت چه یک نیزه چه یک دست نمان از امتیاز این و آن در گزشتیم ماه ما گزشت بر بنیم بر تسلیم من نتیجه مترتب گشت ناچار این رقعہ بخدایت محاسب کارش یافت -

## رقعه

چون از کارگزاری و امیدواری کاری بر نیاید دست بدامن سفارش عالی که الهیة معبر است زده بودم با این برخلاف جدت محمد سعید و سعید محمد و دوی خدمت و قدامت چهار ده ساله ام مسووب بخیر سوم تعلقداری گردید از اینجا که در اختیار آن قطع نظر از عدم دست معاش مفارقت در گاه خداوندی لازم بود مستدعی



پیشتر منشی محمد صدیق شده که هزار فقره اش را به درین کار صوبه  
 بند و آید نموده اکنون که شیخ داود رسا رسا را بدین واسطه سخن میگوید  
 بیابن سدره جحیم که توالی شدند بعضی سرکار بدهد و به هم کان محبت  
 سابقه شیخ داود یعنی سوم تعلقاتی میدک امور غرضانید که با فضل از  
 قرضه امان روپوشی مقصود و آنها را سپیل ادای قرض پیش نظر باشد  
 انتهی و بذریعہ مرفوع پیشگاه خداوندی گزارش یافت من و این  
 اندیشه که پای براه رضا کشاده ام و خدمتی که منظور سرکار است  
 نشان داده ام - چنانکه صد و حکم را مافی عنون نیست - مرا هم چه  
 موانع دیگر نباید باز است - ناسازی بخت امید سوز و طاقت گذر  
 آمد - یعنی مرفوع بقرار این توفیق باز آمد -

### توفیق

(جای خالی نیست سوم تعلقاتی میدک صرف منضم کار ناب صد مهم  
 ثمالی مقرر شدند - بعد قایم شدن ایشان جای خالی خواهد شد)

ہر ایک سیر زدہ سادہ کار گزاری۔ و دو سادہ خواہش گزاری۔ انکا قبول ہندو سہم  
 تعلقداری۔ و محصول آن نیز دشواری۔ محاسب فرزانہ پشیمان کہ کوشش خود را در  
 رنناہ حال تو اثر نیست۔ ذکای دیوانہ حیران کہ انہما میسر بیایند تا این بابہ و دعوی  
 حق خدمت باد گیرے نیست۔ مگر یکے از مقربان در گاہ سارا بر این باجرا دل بدرود  
 دور و سندانہ بہ پیشگاہ خداوندے طوار نا کا سیم باز کشاید۔ پسند دایہ جوے  
 نیست کہ میا بجگیریم نا گوار باشد و تا نلزم۔ نیز وے کار گزاری نا دارم و در خدمت  
 ان مزد ہی خواہم۔ الکاسب حبیب اللہ۔

### دیباچہ بیاض اشعار محمد ہدایت اللہ خان جب تکلیف

شعرا و شاد بر زبان دیدم

خانہ را کہ من ترا شنیدم

جلوہ مفت ہست دیدے دارو

ہماشا سیدنی دار و دود

آریب نینہ بیاضے می طرازم۔ سننے ریاضے می پردازم کہ ہجوم تلو تلو شہای  
 بلند ابر بارش۔ جوش معنی بیکانہ ہنر و نازش۔ غنچہ اش بندش بہت۔ گلشن مفرق  
 رنگین و درست۔ نالہ نفی کمر ہد۔ نافرمان شکایت روزگار۔ پسند تعریف توکل

رنگس شکوہ دنیا فانی۔ سہ روز گہر کش طرف ثانی۔ شمشیر کفر ناپائیدار۔ چرخ

ہر صفحہ دلفنا ہے بجا نقوش

سجیان اللہ عجیب و جاسک

نورانیہ و نورانیہ

جوئے کہ دایہ سارا ہے

این رنگه آید که آن نه بیند	لینے رو سے حق بن نہ بیند
بین این گنگ بر آنکه بود	ہا نفی عجب گوید و گو
تا چہ کنایہ اسد ایم	ایک قصہ کی داستانیم
کھنڈار کجہ چمن کداسے	بودہ است حقیقت کدے
کر حسن اداسے دہر اند	دل سے برد از کف زمانہ

رہند و تندر یا اگر چمن ست بدنی۔ رکھام ست شیندن جہا نہاںہ صاحبش  
رنگین چنایست دام۔ الہ۔ نامکش خوش مقامیت حاصل تاکہ۔ یعنی کرنی محذوفی  
صاحب صبح۔ دان محمد بدینہ صفین تخلص۔ چہ کہ فکر بلندش خبر ان نہ کسر تحت اللفظ  
مغایجہ السنہ است۔ و۔ غیر کلامش مصداق ان بن اشعر حکیمہ دن بن السیان است  
مضمونی می آید کہ ہوش مارا۔ اینہ سے بند کہ دل یکشاید۔ لطیفہ کہ تغزل او بودا  
فنی درانت۔ و امر کے۔ بکلامش عیب نہ درگان۔ فی مثل اگر اور دست چہر ہان  
خاندہ عنود و اہل و آل قاف۔ چہ انت چہون گنج شایگان خلاص حاصل۔ ہندار کہ از جادہ  
توق نگری و گ۔ داتھا۔ و عدا۔ بن نری چہ پیشل مستوجب الوقوع نیست کما قال النبی صلی اللہ علیہ  
و سلم من نبی اللہ تجاہدہ۔ بن قلوبہ اللہ بی فی بحیثہ السلام ای سلسلہ تقریر۔ الوداع  
اکو اطناب بحرہ۔ بنر۔ بنش۔ نامش منظور خوش است۔ آن شاہد و لفریب را  
بر کسی غے نشام۔ بنی برد و عدا جو و شاہ سے سگیزا غم

حفظ

قصاید

قصیده اول در ستایش  
خداوند نعمت عالیجناب مستطاب نواب  
فختم الملک دارالرحم خلد مقام

تاریخ در کلام آنهم آستان کردستان  
گر نصیب من حیات باو بود که آن

مست من لغیر زین منفعلان کردستان  
غالب بودش نظر برین روزافزون

شماهی دید اندر سینه کو پیاها  
نخستینم که پیش از مقدم فصل بهار  
صبح گاهی راست میکردم بزم دل نفس  
خوش باران تا دعایم را ساز و سنجاب  
خاتم باشد دم و دو و یکام دل مرا  
آرزوی گنج باو آورد دل داشتم  
از بی کسب کون طفلان در کتب ششم  
گر چراغی ظلمت آباد و کار بود  
فروغ خدا از دست طوفان جا بیا ترین در  
ریج بیماری بخود گفتم که نتوانم کشید  
میکنم جوریکه نتوانم بختی مثل گفت  
بخت آتش من بطرز تازه شلغم دهر  
از عدم آورد امید پای ریختم در جهان

زنگ. او دستک یافت که آن کرد آسمان  
شباخ و برگم وقت است شب آن کرد آسمان  
شب بکینم تیر و دیگر در کمان کرد آسمان  
بر سرم ابری اگر آمد و خان کرد آسمان  
و دو آهی بادم من توان کرد آسمان  
باو را آور و دو خاکم و در مان کرد آسمان  
دشت گردی بهر من پس روان کرد آسمان  
پهر آنهم وعده شب در میان کرد آسمان  
بکشید و کشتم را باد بان کرد آسمان  
بهر من بخوینم مرگ ناگهان کرد آسمان  
کرد با من آنچه با ذات فلان کرد آسمان  
نامر از جوان هستی بهمان کرد آسمان  
عاقبت پایم به بخت گران کرد آسمان

بالسیر منزل مقصود بکشایم

نخه مشکلی اگر بستم به بدیر و کام

بریم فاعش سرزدانین سر بلند می آیم

کرد تکلیف سوال چند گر طول اعل

دشتم صفت ابر کل جواهر حاشتم

اینها ناکر وینها نیکه چسبیم تو بتو

بن کردم کردنی بود آنچه یعنی شکوهش

کیست او رنگ طون مان مختار

تا تواند شد سنای همچو یوسف خلعتی

وسعت رایش اگر نبوشت محل نکتہ

هر کجوترکان قران بام قفسر خاست

امثال حکم او را کوششی در کار بود

خلعت و فیض جواهر حاشش هر که یا

سند را هم کثرت سنگ نشان آسمان

نافه خود در دامن زخم نهان کرد آسمان

تا بدین جلیت سرمه بر نشان کرد آسمان

هر سوالم را جواب از رسیان کرد آسمان

سودۀ الماس اندر سرمه آن کرد آسمان

آسمان کرد آسمان کرد آسمان کرد آسمان

پیش او بر خنجرین یا آبخنان کرد آسمان

کز عیار گشتش شتوان کرد آسمان

سلطنت را چون زلیخا نوحوان کرد آسمان

نه ورق را حرف شرح و بطان کرد آسمان

آن کجوتر القب عفش ایشان کرد آسمان

بر میان امن گره از که نشان کرد آسمان

بوریا و نفت و آتش در زبان کرد آسمان

تیر او گفتند پیغام قضای بر سر است  
 آهوا از امید به حکم عیادت عدل او  
 بهایجا افتاد و متوالست گامی نشود  
 تیر عرش آشتابان مکر و دیده هنوز  
 مین نقش پای او دارد زمین بر سر نشست  
 ماه سیر زیمگاه عدل او کرد آرزو  
 تا بر آید بر سر فقر علوی هم نشست  
 تیغ چون محراب او تا نشد علم روز مضاف  
 هر چه آمد بر سر عمل و کهر از دست  
 تمام آبار روشن است و گور اینها گشت  
 چهره دارد در سواد راخ و لطف است  
 خصم اگر روز مصافت نیزه بر او نشست  
 مدحست را پیشتر زمین هدی هم نظم کرد

جمله قسبه مرگ دشمنان کشته جان  
 گریختی لازم بی شیر زبان کرد آشت  
 برق را با تو نشناخت تا به میان آشت  
 لشر طایر را بطیج کمان کرد آشت  
 بر زمین خود را بگرا کرد ان از ان آشت  
 جامه عرفانی ماه از کمان کرد آشت  
 زین عرش برین را نروبان کرد آشت  
 صد دعا از بهر حفظ دامن جان کرد آشت  
 خط و دست سر نوشت بجز کون آشت  
 چو نتوی را تا چراغ دو دو کمان آشت  
 بعد کشتن گرگون دیدش ستان آشت  
 تیره اش فتنه جسم جان کرد آشت  
 کش ردیف آمدین کرد آشت

بر زمین شعر بود آن آسمان اولین	اینکه گفتیم سبزه دووم آسمان و آسمان
مطلب من نیست عرض فوقیت نکسته است	ایک طبع روشنست رانگته و آن کج و آسمان
گر نشان جویند جز در حیل خداست بیا	هر که را بر مطلب دل کامران کرد آسمان

در مکافات عمل بر جان اعدای تو با	
هر بلای نازل سوی اهل زمان کرد آسمان	
قصیده دوم	

خفته غره شوال و صبح عید پیام	که کرد غصه و غم را چو صوم عید آرام
چه غره غره پشیمانی تکا و عسر	چه عمر عمر ندیمان صحت و آرام
چه صبح صبح شب انتظار مقدم رو	چه روز روز وصال نگار سیم اندام
نه غره روشنی روی همی که زد هر	زد و د کلفت امساک از بنگ ظلام
نه صبح مانده پیمان سر اسفیل	که با کشاد روی آمد برات صلحام
بفتوی شرف روزگار نیست عجب	غلاف کعبه نشود گرسیمه گلیم شام
نکست تو به پیر عشق رفته داد آواز	که باز آیم بکنده و غمنا گسته بجا



<p>             همه لطافت ابرو و پشت تنه احجام              شود مجسم و محسوس بیکه اود نام              مدد ز دست اگر دست داد و غیر بیام              چنانکه پس فدت عمر تیرک و کلام              که هست منع تشبه بکفر در اسلام              چنانکه جای عرق با ده ریخت نسیم              که پشت پای توان ز بویچ بنیافام              به قصر مرتب حضرت مدار مهابام              که داده است نظام و در ملک نظام              چنانکه در شب میلاد مصطفی اصنام              ز لفظ عام که بوده است طحی النعام              که بهر طرف حریفش همین بود و احرام              چو رفیع حریف و خطر خواند از انعام           </p>	<p>             که نیست آنکه تغیل خواب و خوی زرق              رسید آسینه پاکش ز غنیمت الوان              پس چونکه وقت مکافاتهای ما پشت              بهد خانه بر کوچه مغال بشتاب              مبار بای کم و تن ده بشرب بهود              بگیر جام و لبالب کن و دوام دش              بزور نشاء دماغی بهر سان سرت              سزای آنکه علولیش همینند بیلو              شان کو که قحطار ملک والابا              در آمدند ز بار و در غضب اوحساو              چو بر کشتش فاش میدوان دریت              پیل پیل عطا یاب دل بند و بیا              پس که بر این کین ظلم راضی نیست           </p>
--	---

وجودش در اقصای ملک توان پنا  
 سوال را کرش میدهد نوید نعم  
 بعرف مرحتش بحر کان و قاع کند  
 نهی باسن جهان غم و همت مفرد  
 بهیاتی که بوبش مرد قاعه دان  
 بعد لطف تو بید است جلوه خوابان  
 بروز معر که گریخ خشم برگیری  
 شانست زبانی همه اول طراز  
 مجد اگر همه کفکول ز آسمان آرد  
 چو سونی باغ خزانی بی تماشايت  
 وجود خضم تو معموره بود که در آن  
 عجب نباشد اگر انترام کرد و گرفت  
 بقصر قدر چو پرسی که حاجب کسرت

مکر بحل غم نو چکان شیر اندام  
 بر معنی که نکوید کس جواب سلام  
 مکر ز مرحتش پای ستاند وام  
 حکم حفظ تو در غم خزیده باز و حمام  
 همان نجاش حرفین و صورت اعظم  
 ازان شبیه که افتاده لازم حمام  
 جواب رفته نیاید دگر بجوی نیام  
 برین مقوله که جبرج اللسان لایتم  
 نظر بجود تو تنگست نخل چشم لیام  
 نگاه تعبیه کرد بدیده بادام  
 صدای نوحه می گل کند زهر لب بام  
 دراز دستی غم تو خنجر از بهرام  
 فلک بعرض رساند که این کمین غلام

<p>         بود بدست تو سرشته زخرم که آن          مخالفان تو میخواستند ادای نماز          سری پیش فلکند از دانت ما          اگر بجهت حیوان گز کند خدمت          علوی هست آنجا که بزم می آرست          ادا نشد صفت ماه و عذر تمنی          مرا چه مبلغ تنخواه خود بود ناقص          نوازشی ز خداوندیت بود در کار          خدایکامادح تو خدا امکان نیست          دوام جاه و جلال تو آنچنان بادا       </p>	<p>         ز نام نوسن گردنکشی است گرد و نام          که داو نشان ز جبوط عمل قضا اعلام          درین رکوع سیر رفت تا برز قیام          زبان موج دهد در دوش زمر که پیام          شود سپهر برین نشیئه ماه گرد حلام          لطیفه الیت بالانت بنده لب لطم          برای ماه سپندم چگونه لفظ تمام          که من برایم ازان رشک هم آری کلام          ازان خوش آمده عرض دعا طول کلام          که خضر نیرینه بنید لجمر همچو دوام       </p>
--	--

### قصیده سوم

<p>         دوشینه بود یا و من بخت در گذر          آن خلوتیکه می نه نشیند دران غبار       </p>	<p>         یعنی شدم مصاحب خلوت لاری یار          آن خلوتیکه می نه نشیند دران غبار       </p>
--	---

آراسته چو ظا هر پیران خود فروش  
 از گونه گونه نقش همه انگشت و چین  
 مانع نشسته چشم بر اندازد نبوش  
 گسترده زرشهای حب اگانه تو بتو  
 به چیده دستهای گل و لاله فصل  
 چنگ در باب زخمه و مطرب طرب  
 این چار در معامله عقل پرده و  
 او در میان نشسته باندا زلفی رب  
 وز دیده زیر لعل گهر بار خنده  
 به هفت در نگاه اثر ریز غمزه  
 بی غمزه و بی غمزه است در استین  
 سواهی کشاده زلف که تمام است انگشت  
 چیده زلف به سبب زلف بهم

پیراسته چو روی جوانان سوده کما  
 وز جو نه جو نه مشک همه او فرو تار  
 میناستاده کوش بر او از بهار  
 کز بس لطافتش گل جای بود تا  
 کز بس طراوتش همه بانی بروی کا  
 نقل و شکر باغ و ساقی بهر کنار  
 آن چار در مطایبه عشق پرده  
 چون نقش در نهاد او به سید وار  
 کان خنده میبرد ز دل قشبان قمار  
 کان غمزه می بر آید و از اهل مع دما  
 ساقی خمیر بایه صد فتنه در انداز  
 کامی نموده چهره که صبح است افکار  
 اندر مذاق بوی خوش آینه و کوا

این همه به لطیف که از ذوق دیدنش  
 آن محفۀ نفیس که از فرط حسرتش  
 آورده هر صوت و نعم از دمان تنگ  
 سر کرده نرم نرم با سنگ لبری  
 با عضو عضو خوشبختین آورده درینا  
 ابر و بر و تیغ بکش تیغ شهر را  
 گمبوس کند جذب و را فلن بگردش  
 فرزگان ز ترکشی که تو داری برین  
 عارض ز ناشنی که تو داری بسوز پاک  
 گفتم بخود که تا نهد دست کامل  
 زان پیشتر که نوبت حرف و سخن رسد  
 اسکی فتادم ازین فرزگان بنینش  
 دستی زدم بسینه و دستی زدم لبهر

یوسف تبید چو عاشق و محبت و در هزار  
 پرویز پشت دست بدندان کند زنجار  
 راهی که کم کند به و در دیده شیار  
 آردا که به ندیب نازد یک از هزار  
 احکام تازه از ده بقانون کشید  
 گوزن طیم کعبه کند گرد خود حصار  
 باشد خطیب که همه بر مسر و منار  
 تیری چنانکه مرغ مصلی شود شمار  
 هم خرقة هم عمامه صوفی بسایک سزار  
 دست طلب زد امن این عشوه گرد آ  
 باشد هر آنچه لازمه عشق پیش آرد  
 آهی کشیدم از تنه دل آسان گزار  
 هر چند رفته بود مرا دستها ز کار

بز نخواندم آن صنون که به تیغ خیز بود  
 هر خنجر که می کنند باین افتش  
 بر خاستم طلبه و در خواستم بجز  
 بر تانت روی ازین و گفت آن  
 شرط است در منی این گونه دلی  
 گفتم که عالم متبحر مرا صفت  
 گفتم که من طبعیم و عاقل مرا لقب  
 گفتم که من دبیرم و فرمان نگار و  
 گفتم که کیسایم و خاک زر کنم  
 گفتم که تا جرم گزین بجا گشت  
 گفتم که نشانه بنیم و گویم ز حال غیب  
 گفتم که بپایان بنسب و آزمودم  
 گفتم ستاره و اخم و استار و این منم

صد بار آموخه سپید لاله یار  
 دیدم در آن زمان بهر اسکندر زور  
 فری که حاصلش همه بوی هم گشت  
 یعنی که گفته اند تار و رستما  
 یکما به اعتبار اگر داریش بیا  
 گفتا که رسم علم نباشد درین یا  
 گفتا علاج خط بندوی سپید بکا  
 گفتا گیرین کنی منق از سیا  
 گفتا که زر چو خاک نشاید بختبا  
 گفتا تا کنند بهر جایان شما  
 گفتا با سخنان نکر و کلب خفیه  
 گفتا که خلوتت نه میدان کارزا  
 گفتا تو کا زنی بر سول بز گرام

<p>گفتم که مدح خوان وزیر و کن منم          گفتا که اینچنین است بیا بوسه بده          زانها که از حقایق مدح بیایست          گفتم بچشم ساختم انشا قصیده</p>	<p>کو بر تمام ملک بود صاحب اختیار          بر مقدم فوجان مرق صد چو شیر          چیزی بخوان که سامعه در یاد افشا          کارا چنین است مطاع خوشیاشما</p>
---	--

### مطلع ثانی

<p>ای هیبت ز چهره اعدای آشکار          ذات ترا به مصلحت عام آسزید          در هر کجا که لطف تو کلفت زدانشود          در هر کجا که عفت تو منع شفا کند          ماناست عالم گزران جو بیار را          احکام شرع کشته بنام تو مشهر          این اطلس سپهر که دانش طول و عرض          بازار فتنه گرد و حوادث بعد تو</p>	<p>دلهای شان دینم زخمت چو ذوق الفقار          آن آفرید کار که خود نافع است و ضار          انگور بادیه میدهد آن بادیه بی خمار          ز بوزر شهد میدهد آن شهد زهر مار          سردی ز رسته همچو تو بر طرف جویا          بنیاد ملک کشته برای تو استوار          بر قد کبرای تو عود به است جائزه          سرود ترا و فتاده چون ناصیت خیا</p>
---	--

بختی چرخ را بر زمین میتوان کشید	گر از طناب نخیمه جا هست بود و مہار
از آب و خاک و آتش و باد اختر کج بود	اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار
آن آب آنچنان که بخوف خند نمود	گوهر برین دو لئس البتہ شاہلور
آن خاک آنچنان کہ بود مایہ شفا	در اعتقاد حبلہ شعار و ہمہ کبا
آن آتش آنچنان کہ بحر شعلہ آید	موسی نتیجہ ار فی مایہا بار بار
آن باد آنچنان کہ بساحل ہی برد	از کام در طہ کشتی و اما ندہ در بجا
پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع	پیش تحمل تو زمین نیست بر و بار
گر سیوہ بکام دل شمنت رسد	ہر شاخ را بنیالہ کند ابر سکنسار
در باغ دہر عدل تو بطوبی بہر دزد	کا نرا تمام امن و اما نست برگ با
دہر از برای عدل تو آورده حلالہ	کا نرا تمام شکر و سپاس است بود و تا
آنجا کہ ذکر خلق تو با ہم کنند خلق	اگر دو بخویشیز و اگہ از زمین بجا
آنجا کہ لطف طبع تو الفت دہد حاج	و حنت پی گیر بر آہو فجو و سوار
از بس افاضتی کہ بگلک تو داده اند	ق نالش بود بفضیض رگ ابر نو بہا



آن رگ اگر بداد نباتات دارد	گل‌های گونه گونه بر آرد شاخسار
یا هست رشته نظر آفتاب و بس	شیرازه توافق اجزای نور و نار
آن رشته گر بکام جادات برتند	در سنگهای سنگ و دهلعل آبدار
روزی بفکر شام که آن شام و نان	میداشتم بینه ولی محو اضطرار
بجود ز کج خانه بد بستم و شدم	انگاه زیر بام تو با سالی دو چا
برسیدش مصحکه یا بهر امتحان	باشد زمرگ سخت تری هم بر ذرگا
شکر تو اتر کرمت فرستش ندا	چندانکه بر زبان گزرد لفظ انتظار
ایفون ازان بر آید و مغر حو این	گزر ترا کجا بست تشابه بکو کنار
آن از مکان بجنبید و این بر عدو	پیل ترا کجا بست ستاوی بکو همدار
صدا و صبارتست و بصیرت ترا دوا	بینی ازان هر آنچه بود در پس حجاب
گر گشتی است گردش و بل هرزه گزود	برای تو اگر نبود هنج را مدار
دشمن بر دوز زم تو گر از میان گزود	گزارش هیچ مکان نیست زینهار
گر بر فلک رسید نیز دیک ز مهر ویر	ور در زمین خرد بگو گنا هگار

<p>             اینجا تمام وجع فواصل زبس فشار              اینجا بر سر هم هیو نهی راهوار              یک تخته هم ازان نتوان دید بر کنای              شاخش بکام جنتیان برده دانا              در دفع هر مرض تو فدا طون و گوار              افزایشی دران ز ملاطونست حواری              زان مدحت ترا بدعا کردم اختصاصا              یعنی جدا کنند تا شیراز تار              ماند به بخت دشمن تو شام زنگبار           </p>	<p>             اینجا مدام پنج تشنج ز جوش برود              اینجا پیش نوک سناهای سینه در              فلک فلک بگذرم مهرت اگر شکست              گاه زمین بسایه مهرت اگر نشست              ای داور زمانه و گاه فی المثل مرض              قدر دوام فید نیا مد پے مزاج              طول مقال بجز مرض است ممنوع              تا باشد اتیا ز سفید سیه خلق              خند و بروی خیر گال تو صبح دوم           </p>
--	---

### قصیده چهارم

<p>             بر روی خفتگان سحر تازند آب              روزیست اینکه می نتوان دیدن کج              بر فصل شیب رخسار برود هم شتاب           </p>	<p>             سر بر زو افتاب زین آفتاب              یعنی که روز عید بر آمد بکام دل              روزی که بوی سفیدش کنم شبیه           </p>
---	---

امروز بکه صرف نشاط است خلقی  
 امر غریب نیست ز آثار مسترخنی  
 رفت از میان نقاض طبایع چنانکه  
 هر شاهد امید که دل بود خلوتش  
 گویا فراگزاشته بر طاق ماه نو  
 عشرت گرفته دامن شهرت بچارو  
 دنیا شده است باب تماشا برین  
 گردیده بسکه مرجع کل صحن عیدگاه  
 آن داور که ملک دکن شد نصیب  
 جایش ضرورت خادم آنجا که وانمود  
 پرسیدم از تو وصف فکر و رای او  
 تا لطف او شست تعلیم التفات  
 نامه بغایب بنیل غرض باغ شیر

می ریزد از مسام بجای عرق شرب  
 آید برون اگر از بطن غراب  
 که دانه های دست بتان نشو افتد  
 اینک برون نشانته مسرت بی بقا  
 ده روزه پیشته همه اندیشه حجاب  
 افتاده هفتقه بدین های شیخ و شاب  
 مشکل که عمر نیز رفتن کند شباب  
 کرده زمانه بارگه داورش خطاب  
 مختاریش چو داور و سرور گن شباب  
 قطع چنین نماند بجا صیت سدا پ  
 فرمود باسخی که بود حاصلش صواب  
 خورشید را گفت که از درون من است  
 رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

کوه و قار و علم بود لیکن از کرم  
 که حفظ او مناصح کار جهان شود  
 در رفع مفاسد که در ای روشنش  
 قدر بلند بین که لب بام آسمان  
 تا مدعیان نشان در دولتش نیافت  
 ای آنکه غیر خود و سخاوت کار تو  
 زو و مصاف بکه ز شان جلال تو  
 بنود عجب اگر بد آید بعد هم  
 عیب خطای خلق به پوشی و زینت  
 خضم ترا بغال بر آید اگر الف  
 بار و کشت خضم تو باری اگر سپهر  
 جان از نسیب تیغ تو خلع بدن کند  
 بخویش کرده اند و مناسب شمرده

با بگ سوال را ندید بسزایم حجاب  
 بر سطح آب خانه توان کرد چون جتا  
 در دفع دیو آنچه کند تاو که شهاب  
 صد سحر کرد تا ز مدش بوسه بر گتا  
 تحصیل را در گرفتور نبود باب  
 روز جزا همین سر و سلت بود جاب  
 پیش از طهور رنگ اثر مید عتاب  
 جان عدد و ز قالب تیغ تو از قرب  
 گویا که هست خاص تو این حسن آفتاب  
 باشد همان الف که کند غلبه غذا  
 اگر دید ز شرم لبست تو دمی سحاب  
 گویا که آب دیده ز بامیکش جاب  
 مردم برای خلق تشبیه نکتاب

غافل از سیکه گشته سبب مشک است  
 حکم سکون ز لطف بهر ذره میدهی  
 بر کرد دست جود تو هر دامنش کیه با  
 زید بر آستان تو از بس علوی قد  
 صد حرص و آرزو شود بیکه ممثلی  
 بشکست زور عدل تو سپهر خجسته  
 هر جا مخالفان تو ریزند می بجام  
 آخر شود زبان طرب تا پریم شان  
 بونش مضرتی به جمل گر دهد ز گل  
 صد را منم و کاکه در انداز شعر من  
 خوانند جای فاخته بر مرقد طهیر  
 انصاف کن که ز بلندی که داشتی  
 پیر فلک که یافت جوان عمر و دولت

با آهوی که میکند از مردم آفتاب  
 ای انشال حکم ترا لازم اضطراب  
 زان محرم حریم تو گویند باریاب  
 گر ماه نو شود مر س گردن کلاب  
 خوانی نمی چو در خور همت پی ذباب  
 بگزاشت عاقبت عقب یکک اعقاب  
 گر دزدست ناشده از دست غم خراب  
 دجال خود خروج کند بر جز باب  
 عدل تو انتقام کشد نام آن کلاب  
 ستری بود شکفت و طلسمی بود عجاب  
 باری گر این بقیده فرستم بفایاب  
 جز من بدحت جو توئی آسمان جناب  
 مداح هم حوائج چو سنی کرد انتخاب

تا بر فضای خاک ز جولانی هوا چون شاخ نم رسیده ترقی کنی نقدا	آهست در متوجع و آتش در التهاب چون موی شعله دیده خور و خیم حج تاب
قصیده پنجم در مدح خداوند نعمت و خطاب این	
ای سرت بر آسمان و پایگاهت بر زمین با علویت همت اهل کرم بنود بلند خنده دندان ناسفت زنده بر آفرین حسن نقاشی در و نیت کرده صحن عوا سدره در رفعت هاست آسیمی ساد در گزشتم از تکلف قصر حبث خواست چشم حربا تابانهای ترا گرسنگرد آدم از هر در و باب تماشا دیدت نخل روشندان ز جیرانی بهم نایدگر زین رباط کهنه پر خیزد اگر مرغ ولی	بر سر پایت بلا گردان هم است این با قیامت رای ارباب خرد و بنشین نبت دعوی ملاذلهای حرف سن لطف گنجکاری بر و نیت کرده یک تل سیر شمعها را از هوای شهبه روح الاین در ثبات کوتهی از من نیاید پیش این در حق خورشید گوید لاجب الظمین بنی در هیچ بابی کم ز فردوس برین پر در و باب است اگر چندی کن عین در خطاب آید لب بامت بیا اینجا نشین

مستف واثرون تو بر کو وید وید بخش  
 حاجبانت را اگر پسند از نام شه  
 فی الفل گر ختمی بوده است دور و کار  
 از سگوه تو بر نعم مردم ظاهر است  
 چشم بد و عوارز نهایت با و خرم به شفا  
 من به صد ساله بیمار و دلف تو می خورم  
 طعم از روی کنایت گشت القاصد  
 اهورم گویم که زمین بر ترجه باشد غوغا  
 کسیت و او آن فلان طون من محمل ملک  
 رز بهر جانب که آر و حسنم عالمگیر  
 تشبیه کرد و ذاصلح امور عالمی  
 باشد انکار علوی زینش کفر صریح  
 او حکم حرات دعت بر آرد و هر کجا

بخت واثرون با گر واثونی نذر چنین  
 بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فردین  
 بهر انجام نباشد از نوز سائر نگین  
 شوکت و جبروت عرش کبریا عین  
 هر رواق منطرت ماند بچشم حور عین  
 آنچنان که هر لب خشت تو خیزد و آون  
 اینقدر کافیت یعنی حامل در زمین  
 و او را عالی گهر در صفات شد جانشین  
 کیش دل موین خدا بخشید و عهد آهنت  
 نصرت و اقبال باشد در سار و دین  
 در نقاد حکم او چون شفا و انگبین  
 گر چه بنو این علوم معراج ختم المبین  
 تیغ خورید از نیام و دست جود از آستین

دیدی دار که از آثار انبیا و قتال	بزم گرد و گوهرین و زم گردین
حاصل صد ملک چو بنفیدین این است سهل	آنچه مثل آید پیش پستی ساندن چنین
حسن ندیرین با صلاح مزاج روزگار	ساخت همچونی که جزو عظم است دین
باید از دیوان عدلش حکم اگر شایع گویان	می تواند کردنی در دامن شمشیر عین
روز میدان گر بغیرم جنگ آنگاه قتال	با کار و در کار پست و پست و پست
چون نهیت رو بوی لشکر اهل بیابا	پای شان در دستش و دستش در پانجه
خلق میگوید ز او طبعش سرش کمر باند	خلق میگوید گلاب شکفتن آن
فی المثل سازند صفت و سنگاهان	گر بوضع فکر و اندیشه اخترین
بی تمق بنگرد و بی تاکل بشمرند	بخیمه های دامن عیسیم چرخ چهارین
فیض عدلش از طبایع بر آفتابان	این بان گرگ و غنم خند بر یک پهن
بلکه گرگ افسانه ساز و از پی خوابم	سرگزشت ایست گویندین آن
هفت جنت گلشن لطف ترا یک طرفه	هفت دریا مینخ عبودت یک یک
می توان گفتن که از اصطلح قدر و جاد	آسمان یک کره و زمین و درخت و پشته



<p>مگر چرتیغ و خامه از جنس جادوت و نباشد          آن بهار باغ دولت را بود جوی رود          فتنه از اندیشه قهر تو میسر ز در پیش          در حواشی محفل است اینک میسر بدین خاک          فی الحقیقت گزین کبابی فزاید قدرش          مردم اندر خیل خلعت نمازش گر کنند          سر بلندی جلوه از قد بالایت عیان          میتوان دیدن فرا دست تو زدن چو          جگر غوری در سر و جگر هم سری و چاه نو</p>	<p>ن لکین است حفظ تو ما هر دور آید مصین          این قیام کاخ ملت را بود رکن کین          همچو تپه سیکه باشد شاه سازش و کین          فی نوادر استین عالم می در ساکنین          نافه مشک هست در عهد دل اند کین          مردک در دیده بال چون نهاده در          سر خروئی آید در لوح سبایت مبین          دست قدرت آنچه در دیار و کان در          آنچه میبایست و ادوات این دیار کین</p>
<p>ق شهرتی از سد روین یافت اسکندر بخلق          رای چیز دیگر است و در چیز دیگر است          هر زمان بدخواه جاهت باد مقرون          تا بود و برج محل خورشید را بیت الشرف</p>	<p>اینک آن شهرت نصیب شد از این          قرنهای باید که گرد با تو اسکندر قرین          در نوشتن تا بیک الماست لفظ حقین          باشد آبادان مکان شادان باشد کین</p>

## قصیده ششم

حیثیت گریش افلاک چو شد زنگ دی  
 رفت پروانه ز برهم و صفتش تغیر دار  
 تمامه از تهت کاهل قدمی یافت بجای  
 رانده بودند اگر اینها را از پیش  
 بود در گردن خوبان که گریوار گل  
 بهر تغییر بد و نیک رسانید بهم  
 از جوانان خطرناک ز خدع شیطان  
 بهلوانان چو بیمار به سیر غلطان  
 چند در پرده سخن فاش جز توان گفت  
 و ده چه صبحی که ستودند لبش هر  
 و ده چه صبحی که توان یاد گرفتن از وی  
 و ده چه صبحی که توان گفت و نماند سخن

بشل آینه دهر ز سیرافت جلای  
 بیل آید سر شاخ و لقبش نغمه سماعی  
 شد سوی منزل مقصود و محل پیمای  
 باز خواندند لب لطف تان خودای  
 میراد دل عشاق بهیت وجدای  
 قوت با صره از شمع و سپهر استغنی  
 باز بستند چو حمام آب و لمجای  
 چاق و چالاک دو دیدند بی مسئولی  
 هر شب آخر شدند صبح ز رخ پر کشلی  
 کردگر دعوی لاغیری وافر خستای  
 گر ز تهذیب بود خنده ناواده صدای  
 بصفت مروه خوابیده اگر نیست جای

ان یکا و از لب روانه مرغور و بگوش  
 قدم آهسته زمان و موسی و زنگران  
 سنبلی حیدره به نرسین کنندش زلف و خد  
 لب دعوی غدوبت که منم عین عسل  
 تا مرادید چو نام زد و گان محزون  
 به قیصرانه فرما پیشتر آمد سنا و  
 نایه کابلی آمد بجهان صنف و صن  
 عید صغی است جهان رونق و دیگر دار  
 عید و خور بگریبان بود و دهر و نیم  
 عطر الریش و ز ابرست بر زینت  
 گفتش عشرت این عید و کار کی زیبا  
 گفت ای بخبر از اسس تعینت به  
 کسیت آقای من آنحضرت و ...

یارم آمد ز دور و آمدن خوش ربای  
 گوئیامیرسد انداز و ادایش نقبای  
 قافمی بسته بدیبا که شدش جسم و قبا  
 بوسه و عرض شهادت که منم محض شقای  
 همه نشویش طراز و همه اند ده گرای  
 دلریایا با بگش خوشی گفت ای  
 چو ازین هر دو کی نیست و گز و پلای  
 ز نه خدای و کستی به بر خیز ز بجای  
 شکل شعرا و اربابان بود و در نه با  
 شکل اگر نیست ترا چشم پریم کنشای  
 که ز قرب حرم کعبه نیم کار و ای  
 ورنه خود و گم تاسه کعبه نای  
 که حدیشش توان یافت چو این و نای

می نیاید سران صندل در دست خویش  
 حکم او گر بمش عرض روانی خواهد  
 دشمن رو سیاه آن تفرقه از محش دید  
 آب تابیکه نمیشیر و کندش دادند  
 رشته عمرم ازین تاب برآید کو ماه  
 نوکمانی بنزد تیر بیا درایش  
 پیش کارش ز کشاد مغرور است  
 بمشخص است ز بس طبع دو صد پیش  
 ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک  
 خصم اگر دعوی جاه تو کند بیست  
 دهر انیک همه خاصیت ایمان دارد  
 بهر خیر بهر سمت که غم آورد  
 میتوان گفت عدد داده ترا و عدد فتح

تا نگر و ندنگ در اونا صبیای  
 تیر بر تاب بود پیشتر از تیر قضای  
 که توان گفت همان قضیل است  
 خصم نادیده من گفت بصدایای  
 نخل تا بوقم از ان آب کند نشو و نمای  
 عمده بر من اگر آن تیر برآید خطای  
 حل عقدیکه قصاراشده ناخن و ساق  
 که ز هر پشته توان کرد و صد کوه پای  
 همه فرما بجز اقبال تو فرمان فرمای  
 ز کجا پیر غراب و ز کجا بسترهای  
 عطف و لطف تو ز بس انشته در خوف جای  
 کس بودت که مقابل شود و ز رمای  
 کاست از عمر خود و افتد و بران عددی

روزانغام تو روزیت که گرد آرزو	مشتبه کاسه نفقور به کشکول گدای
در بر رای تو خورشید درخنده بود	آنجنان در پر خورشید درخنده سهای
بارخت آینه مشکل که مقابل گردد	مگر از طینت صاف تو کند کسب صفای
تا صفات حسنه را بنوع مختص کردند	حق شادی بازل هر صفت آور بجای
حلم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید	قدر از جای چو بر حبت فلک شد پدید
چون گویم ز تو پر داخه منشا پست بلند	چون گویم ز تو آهسته شد ارض در می
چون گویم ز تو در ارض و سما یا بد زرق	از در زبای و دوام و دو پیر و بر نای
کی یابند مهران پیش تو آلا به نیاز	کی کشایند زبان پیش تو آلا به نثای
از کف جود تو آنجا که سخن میرانند	مستحق را چو صدف گوش بود گوهرای
برون از خاطر شاق خیال رخ دوست	برون از جبهه خورشید جهان تاب صیای
باشد این نزد هر دو پیش خرد و نیکان	برون از دست تو مثل صفت جو و نیکان
نشسته را حذر امان حفظ تو هر جا که دهد	هنگ خاره هنر نیست موج غارای
خشم را دست نهیب تو ز پابستاند	هم بشر طای که بخشد ز زمین روز خیرای

من نریسم و البته همین خواهد بود  
 در نه خود مصحف نیرد آن جنبش می بخشد  
 کرمست گزینش مصطفی آرا گردد  
 آنچه از تیغ و ننگ تو عدومی بیند  
 عهد امن تو چه عهدیست که چشمش سار  
 دهر باخته همی گوید و انگه اصرار  
 می چوریت شده خرم ز نور و احاطه  
 بسند من که نوسناده رسولی بر ما  
 بکلامی که چو در ملک عرب کرد نزول  
 بزبانکه بگفتگیش می بردند  
 کبسا ویکه کنولست بهانه اسحق  
 لبکو تیکه جهان بگردد از داو سخن  
 هذا فیکه بود در گرد آتش جبین  
 که شده پشت فلک بهر سلام تو دوی  
 آنچه از بار امانت فلک آورده بای  
 در و در بادیه شود کف که نخواهند  
 نمک و تراله ندیدست ز آب زهوی  
 دزد و دزد و نگه خویش ز سوی کالای  
 که تو در خانه خود مرده کسا آسای  
 ای چورایت شده روشن ز تو نام پای  
 برسولی که شده سوی حسد از انهای  
 همه در کام فغاند زبان فصحای  
 شاعری بشکیش آورد اگر برگ گای  
 گو بود در زمین یک خورش نیست پای  
 که مگر مفرق کنیده است ز هم مدح پای  
 گر بواقع نگری در حوزن ان حلوی

به نصیبی که اگر پیش برآید یا کم  
 بنوائیکه مرا لطف تو ممت فرمود  
 سب تو که جفا میکند و بار برد  
 لبب خنک جانی که بآن مایه کرم  
 بنشایک رسد بر دلم از شعر و سخن  
 من و کیرت به معج توفند و درین بهر  
 دوق مدحگری است گوارا غصه  
 مان و کادقت سحر رنگ اثر ندارد  
 تا بود شادی و غم از بی نسل آدم  
 دوستان همه باشند و همه شکر طراز  
 دشمنان تو مانند دگر شکر گزار

نتوان کرد ازین پیش دکنش چون جلای  
 می توانست ازین پیش نواز و نوبای  
 علفش مشت جو آنهم نه ز بکتهای دولای  
 غیر بکرتخه آبی سب و از دریای  
 خاصه از مدحت نوای که نداری همتای  
 گر تو در راتبه من نفس زای منهای  
 حاش الله که سازم بغرض زهر آرای  
 دست خالی چه کند گرنه برآید بدای  
 آن کی روح فزا این دگر جان فرسای  
 موجب شکر همانا طرب و کنج و غنای  
 باعث شکر همانا تعب و ریخ و عنای

### قصیده هفتم

ساقی گرفت ابر فلک را ز چارسو  
 وقت می بشیبه تو انگر داری سیو

آن می که بود کاسه مغفور جام جسم	از بهر رخت همه لبریز آرزو
آن می که گرسید گیش در سید گیش	مرغ کباب رفقه سنان بر جلو
آن می که شد ز راجه روح پرورش	سوج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو
آن می که تومی خم لبلاطون بودیل	در شیشه آید و به پری می شود کفو
آن می که جاسز هست تب عظیم همچو می	رندان قسم خورند اگر بر سر کردو
آن می که امیر لایق بود در خلدش	یعنی برنگ نشسته توان خور و تا گلو
آن می که قوتش چو بداد گزک رسد	در بسته برشته توان یافتن بمنو
آن آب روشنی که چوریزند پای نخل	حشده ز رعه قدر یا شود قنوق
گویندیش آفتاب توان گفتش آفتاب	کازا خمار و نشا ایل آید و عدو
از بس حرارت آتش دوز بس طاف کب	آما نسوزد و نبرد مرد و را فردو
آبست بهر شستن گرد و لال دل	آتش برای روشنی شمع رنگ و
نی آب و آتشی که دهد عرضه زو خجک	تیغ و تنگ داد و رخت ار بعدو
مختار ملک حامی دولت پناهین	اطلاق داد و ریت مسلم بنام او



شام و دهم زمانه کند عزم بر سرش	یعنی که من غلام قدیم تراد و بنده
گوهر میرسد بصفای طبیبش	بالعرض اگر دهند صد بخت و شرفش
اغراق باشد و همه ببلبلش عقل	در حدتش بکار برادر که غلو
دور زند و تنهای فلک را اگر بهم	بر خوان لغزش نتواند شدن چو
رنگ سکون ز بیم خدایش می برد	در منظر لیکه می نتواند پدید تو
اعلی ز پای توسن غمش اگر فدا	این سوی آسمان نتوان کرد حجتو
که زرد چو شکله از لطف مهرش بخت	آتش اگر چه تند مزاج است و گر مخو
خفش نماز خوف چو لازم خلق کرد	اندر بحار سبزه نماید آب یک و صند
ای آفتاب گو که دی فردا از خدوم	آن پایه آسمان ترا باشد در آید
که جبهت مقینه بوده است بی خطر	اگر حاجی زند برخ آسمان لغو
و دشمن اگر بود همه خوشخواره فی المنزل	ناچیز تر به تود تو بود ده است از زلو
حفظ نظام ملک کن ناگزیر بود	در طینت تو تعبیه کردند این مهشو
در نیم عالم نصیب تو هر خانه که ساخت	برنج و عنای حادثه کردش سه اسکو

از پس قیامت است بجا نه بخانه او  
 دانست ترا چنانکه دست مثل آنزد  
 از نام و کار و وجه تو هر حرف الهی  
 روزی که بر اشارت بروی خوشت  
 نعل نجوران گران هم سبکخام  
 گیر و حدود و اربعه که کثرت عمار  
 شور بزم بزم شود از هر طرف بزم  
 چاهی که کنده بود و شناوار زد کند  
 باشد اگر بفوج مخالف تمام دیو  
 این های هوی بپند یا قالب هوی  
 حاسد بشکوه کرد و شکوه ترا بیان  
 تاج کیان گنبد سلیمان بهر  
 اسی داور زمانه و کائنات الهی

آن را چون که پیر تک خواندش بود  
 آن آنست که گار که گویند و صد  
 ترتیب گرد دهند بود صفاش نکو  
 گردند دست و تیغ دلیران جنگ جو  
 دهان کوه و دشت تمامی کند اتو  
 پرسد قرار و امن که راه سفر کو  
 چند آنکه فتنه را بنود و نصرت غن  
 رسم حفظ جان خود و پاس آبرو  
 طالب همتی کنند و بپایندای هو  
 مانند زار نالی است در خلو  
 گفت آسمان اذان و اللغو امر صنو  
 گر سخن بارگاه نوسازند رفت و  
 تا در خون بدین نو گرد و قصیده گو

بیچاره السیت نحو بتقدیم خدمت	چشم اصنافه داشته دایم بلطف تو
خود را بدین بهانه بیاد تو می دهد	داند که هست لطف کربان بهانه
تا هست نام رشته مریم بیادگار	تا هست ذکر سوزن علیی بگفتگو
خشم ترا به پیر من عافیت فند	چاک آبخنان که در نپذیرد گنجی فو

### قصیده هشتم

مرابره از خود هوای زمستان	بفارش شراب و بذکر حسد یفان
بلی اندین فصل باید شربانی	گوارا تر از بوسه لعل جانان
بیا ساقی از گنج میخانه بیرون	بنمازیکه یوسف برگاید ز زندان
بجمل در آمی و بسیار ای محفل	بلطفیکه در قالب آدمی جان
مزن کج ادایانه چینه برابر و	بزن بر کمر دلربا یانه دامن
مرزاد دوست مرزاد دوست	مرزوریز زمانه است و کاس فغان
شرابی که گرسنه بر خاک ریزی	شانده خاک باج از بدخشان
نفرانی که بوشش ز فرط حرارت	مسامات کافور سازد منوی افشان

غلط کردم استغفر الله چه گفتم  
 بود آب آن مایه زندگانی  
 بود آب خیری که در غرض معجز  
 بنامند اگر آب اندر نهادهش  
 گل و لاله بی آب رستن نیارد  
 نمازی بغیر وضو نسبت جائز  
 اگر معتد من حرف اندازیم  
 تیمم ز خاک و وضو آب چسبند  
 بخاک تیمم میالای خود را  
 و وانکه بر می نتابد فاش  
 اگر خواب در وی شود مردان  
 مگر شتم ازین جمله خود زور صحت  
 خداوندین آنفلک بارگاہی

کجا روح انسان کجا روح ریحان  
 که حی من المارشد مودیر دان  
 ز انگشتهای بنی یافت جریان  
 بود فی المثل ابروی آرد انبان  
 خیابان خیابان بیابان بیابان  
 وضوی ندارد و کجاست آب امکان  
 جوابی دم خشک کای مردمان  
 نگویدی آب و خاکت یکسان  
 که اینجا ز کجاست آبست عمان  
 بآبی فروئی توان خورد و آسان  
 بود بچسبیدن در و آب درمان  
 بود بهر غسل حن و فند شایان  
 که فحشا ملک است و ملک است نازان

همانا بیا ز بیکه عز و جاهش  
 و کم بخشش وجود او آب گوهر  
 بود عالمی قدر و جاهش که آنجا  
 گنج بجز بزارض دیگر نخب  
 هر آنکو بود کافر نعمت او  
 نداند بهر گاهش از بس غلغله  
 مروت نثار و پرا بر وجودش  
 که گر حلقه گوش کم شد غلغله  
 نهی کن پی زیب صدر وزارت  
 هم این برگزیدن و لیکن فاطمه  
 ز ذکر ت نماید بجاوشش اعدا  
 بصد کرده ستان بر روز و نیت  
 بگاه و نوا و بهنگام هیجا

بود کاغذ باد تخت سلیمان  
 و دهشتی گدیه جورا بطوفان  
 و دو صد طاق کسرت طاق پیا  
 بی عرض لغت اگر گستره خون  
 همه پشت دستش بود رزق دندان  
 عمود ملک را کس از چوب بان  
 تیر و بیج است هتدید چندان  
 ز گردون بگیرد سر نو بتوان  
 ز اعیان تر ابرگزیده است سلطان  
 که سلطان شناسد نخیل از میدان  
 بسانیکه از قول لاجول شیطان  
 محال است جان برون پور و شان  
 دلیرانه چون آوری غم میدان

و اند غبار ر بهت، بسجود صبح  
 و جو و عدیل تو هم چشم دارم  
 فلان طون ترا فرض کرده ام که  
 و کن یافت از حکمت آب دیگر  
 زمانت چو اسن امان است ضمان  
 چه نسبت بذات تو نوشیدان  
 بدیوان جاو و حبلال تو گردد  
 بزم تو ناهید باید غزل زن  
 مشارک بود در صفت خدات را  
 توانی نشان گهی غزل باسق  
 ازان سایه پرور رفیق چو مار و نا  
 هوای محبت منمت که باشد  
 که پو به اش کس نه بندد و لیکن

که روزش بود مصرف عید قربان  
 اگر شرک ما باشد امید غفران  
 پر و فرغی بود است و عجب پاهای  
 شد از شمشیت پر و فرغی  
 ای آشنا نیست با نور و نور  
 که در عهد از بود و عجب پاهای  
 خط استوار ملک خط بطان  
 بر زم تو مرغ شاید زبهر خوان  
 عصا بیکه میداشت موسی عمران  
 توانی نمودن گهی کار ثعبان  
 ازین دست بر سر عدد چو ماهان  
 دمش زلف خورشیدش روی غمان  
 عزیز است مانند عمر گر بزان

عجب نیست گویند عمر عزیزش	عجب آنکه باشد ثرا ز پرفران
چرا ز پرفران نباشد سندی	که گردد بکام نوگر و نگر و ن
جهان وادرا بدنگالند مردم	که گویند انت دوی از پشت بکران
مگر همچو من فارق نیک و بد را	توان باز پرسید ماست آن
عنان تاب اسب عنان زیبا و	ز دست زمین برودل گاه حولا
زمین خواست دست ترا بوسه داون	نیارست جستن از جای آسان
بوامانده گیسای او نسیم کردی	زبالا فرو آمدی همچو قران
مرا و زمین دست بوسش نموده	مراوش بر آوردی آخر بدینان
ز بیدگرندهی ازین بوسه دست	که بخشوده بر حال بدست و پایا
تکستی باین دست استغفر الله	که منابع ساز و خدا اجر احسان
بخش کسی کش برافت مرکب	خلایت هر حال باشد نخبان

### سیده نهم

بیمه از نشاء خندان است	و چه فرخنده عید پرفران است
------------------------	----------------------------

باشد این عید خاص در گران  
 یعنی آید بخاطر داور  
 چون نباشد چنین که غنیدرم  
 به نیاز یک به منش باشد  
 دست در دامنم زده است لیک  
 باشد اجماع عالم اسباب  
 بهر تقدیم شرط خدمت ما  
 بهر تمهید عرض مدحت ما  
 خدمت و مدحت آنکه هر دو کند  
 باید افزود وجه رابطه اش  
 کسیت داور وزیر ملک و کن  
 بر فغاند چو همش دامان  
 بکشند شوکتش اگر ایوان

گر پرسند خدین آن هست  
 که تو کا مستحق احسان هست  
 از در غیر روی گردان است  
 بی نیاز از فلان و بهمان هست  
 سرش از فکر در گریان هست  
 که بسی خاطرش پریشان است  
 مونس فقر و قلمدان است  
 هدم صبا می است و سبجان است  
 واقعی غبتش و وجدان است  
 هر قدر در خور است و شایان است  
 کجا چنین به پیش آسان است  
 آسمان یک بغا دامان است  
 طاق کسری رواق ایوان است



<p>             حکم را پا وجود او باشد              عدل او که همیشه آباد              صلوتش هر کجا شود صیاد              توبه تیز هست او هر جا              عالمی در مقام است              ای جهانی مسخر حکمت              برخلاف تو هر که راه رود              هر کجا بر مراد اهل جهان              حرص را در ستمناشیش              تیغ خونریز است رای نبرد              اگر این رای دیمم آمد بسج              ای که پیش منیر روشن تو              بتو ترغیب کا مبخشی خویش           </p>	<p>             حیم را لایه که با جان است              که در آن نام گرگ چو پان است              بهر شیران نفس نیتان است              عرق افشان در گرم جولان است              بتماشای برق و باران است              دهنش خاتم سلیمان است              کافرم او اگر مسلمان است              کرمش در کشیدن خوان است              صا و چشم است و چشم حیران است              که ز سر کوب بیم میدان است              رم و حش نصیب حضان است              راز ناماش غیب بیان است              حکمت آموختن بلقان است           </p>
--	---

<p>لیک د انم بلنظ ا دعوی نے          بودہ برگزیده رحمان          تا بدفع مکاید شیطان          هر بلا کاسمان منور و آرد</p>	<p>وعدۀ فاستجب ز رحمان است          با تو هم انظر بقیه شایان است          شکرهای شهاب ریزان است          پا و بر دشمنیت که شیطان است</p>
<p>قصیده دهم</p>	
<p>من دآن دعوئے سخندانى          این چه مصنون عبرتند لی است          خاک هندان وجود من دارد          حرف گیر و صریح خامه من          هر کمانی که می کشد تا گوش          میکشد بازوئے توانایان          فکر من بر کشید از افلاک          حسن فکرم بدین و بندش چیست</p>	<p>که نکرد انور می و حنائانی          که بمن داشتند از زانے          نخر بر سر مره صفائانی          بر نوا ناس مرغ بستانی          زور طبع منش بآسانی          دم زده کردنش پشیمانی          آنکه افلاک را بود بانی          یوسفی بوده است زندانی</p>

هر ورق از سینه ام طبعی است  
 نه پندیده طبع روشن من  
 گر بایم قلم زندقاش  
 بر خنجرهای گوهرین قدم  
 قدر گوهر بر سخن چه بود  
 این بخون جگر شود پدا  
 گوهر آنگوهر و بی اسند  
 گوهر آنگوهر چشم داور من  
 داور آنگوهر و ز روی شرف  
 کس نگوید بدور معدلتش  
 مورد در عالم حمایت او  
 آنگه آئینه خانه از عکسش  
 آنگه بوده است خط بندگیش

چیده جسم غذای روحانی  
 صفت مد بلطف لذاراست  
 میشود لغتش ادش ثانی  
 میکند بحر شعر عانی  
 رای پراعتراش نادانی  
 آن بر نجات ابرینان  
 سختم را بعد از غلطان  
 سنگریزی بود سیلابانی  
 باعث افتخار دیوان  
 که نیاید ز گرگ چوپانی  
 میکند دعوی سلیمانی  
 کرده دعوی یوسفستانی  
 لازمی تر از خط پشانی

حکم او با نگاه میگوید	که تو البته تیز جویانی
برگزینم زابه همفری	گر نه در نیبره فرومانی
پیشدش لبها نرسد	ابر را دعوی در افشانی
چون نیازم عموم لطفش را	کرده غیب و حضور یکسانی
کنگد بام قدر تو ز علو	کرده بر نور چرخ کیهانی
آلتی را که مهرت امروزد	ابر گرد و کلاه بارانی
دا و را در فضا خدمت تو	کرد می سخی شهوارانی
زیر دستی که بند پای منت	میکند منع گرم جولانی
گوش اصناف اگر بن داری	دعوی منت غیر برمانی
عرض پر تو چنانکه بیاید	نابدار شمع زیر دامانی
برگ نشو و ناچه ساز دهد	اگر درختی بایه بشانی
بعد ازین کاری آبخندان و ما	که نش سازم و نوازش دانی
حاش بند ز کار فرمایان	پیچدم سر غور و فغانی

آرزوی که در دلم گزشت ورنه من نخت خوشنیتن دامنم قتل اعدا بکوس تو هر روز	عرضه داوم درین نشاخوانی زیر دست کس که بنشانی باد تقرب عبد قربانی
--	--

قصیده  
پاز و هم

جذاحبلوه دجوی هلال آن یکی قامت و امتی مثل هر کجا و امتی و عذرا با هم چه توان گفت چه باشد سامان بشکند روسے برنگ گل تر نرسد پای ز شادی بزین گفتگوی که در آید بمیان حرف و سخن که بر آید از لب	مرجا غمره شهر شوال وین یکے عارض عذرا بمثال جمع آیند بتقریب وصال چه توان گفت چه باشد احوال لیک فارغ ز صبا و ز شمال لیک پاهال سرخ و ملال حاصلش شکر حصول آمال باشد شش نهفته در و بنال
---	---

جامه نوشود آرایش تن  
 باده کهنه برآید از حشم  
 اندرین نثار بود پیشاپیش  
 عطر آن مایه ترطیب دماغ  
 چاره هول که بے تابانی  
 قوت روحست ولیکن توفی  
 گاه در پیرین یوسف ماند  
 گاه خود را بحشم زلف رساند  
 عطر خوبست بهر حال ولیک  
 داور آنحضرت محمدا را ملک  
 آنکه بالطفش سدم آمال  
 آنکه در نیچ خرد طلعت اوست  
 آنکه از منظر جلال و عظمت

همچو پیر این گل در هر سال  
 همچو خورشید درخشان دیال  
 اندران عصر بود مالامال  
 عطر آن خاصیت الاستمال  
 روح را موت دم اضحلال  
 که ره معده شناسد نه طحال  
 ندیده دیدهاست عجمی کمال  
 بهر سودای دل آمد دلال  
 خلق داور شود اینست محال  
 کش مهباست همه غیر محال  
 آنکه با عنفش نوازم آجال  
 اختر طالع عتد و اقبال  
 باشد او تا در خیمش ابدال

آنکه در پهلایم و خورش	تقل الوند بود یک مثقال
آنکه از شعله مهرش باشد	روز حسا و سیه تر ز زغال
آنکه در صید گه سطوت او	صعوه بر باز کشاید چنگال
آنکه در روز و نه اجرات او	نمکد فرق زرستم تا زال
آنکه از بین نسیم لطفش	سیب فردوس دهد شاخ غول
و او را سبزه بدست کرده است	مانده مصروف تنشی و سال
همچنانکه سخن چپستان را	بهر الزام زبان آمده لال
التماسی که کنون میدارد	می توان کرد دسترین اقبال
خدمتی ساز معین بروی	که بود خدمت بالاستقلال
یعنی بیواسطه غیر دران	با همین سبزه بود پرسش حال
تا بدعوی نگو خدمتیم	بنود حاجت هیچ استدلالی

عز و جاه تو نشود آن خورشید

که بگردش ز سیدیم زوال

## قصیده دوازدهم

بیا و تقوی می ده مریض جهان را	بتار زلف بهم تاب رشته جان را
بنا نهاد و تغافل همین چشم بیا	که ابر و تیو هم راست طاق لبان را
بکفر زلف تو زاهد که شد دلش راست	برین رشته زمار داده توان را
مگر چشم تو ز گس نموده همیشه	لطیفه گشته زبانه از مرقان را
چه ممکن است بخوبست جنبی	اگر زخم جگر بشکنی ممکن را
خوام باز تو ام حبه حبه میگوید	بجون کبک سر شمشاد خاک خواب را
فدای چشم تو ام گر چنین ست بیا	توان ملاک ساجت نمود دران را
گر آن چشمه حیوان رسیده این لبست	ز خضر کم نتوان داشت بر زبان را
مرا بس تو و یوسف است بحث کی	بکن معجز لب زنده پیر کفان را
دل فرشته توان به شکل کونیه	دهد اگر خشم زلف تو دست چو گدا را
چشم فتنه نباید بد و حسن تو جوا	فشاده گر چه خطت دست و تنه جان را
سخن که وسعت عالم با دست چهره	دمان تنگ تو چون ضبط میکند را



توان غزال حرم خواند چشم فشان را	سینه یونو هم طاق کعبه جلوه گر است
بهر چمن که کنی باز زلف پچان را	چون نافه غنچه گل را بشک تر گیرند
بچشم کم مکن تا توان حیران را	ترا که هم کمری در میان پوزین
بمال عید تصور کنم گریبان را	بفکر روی تو تحسین غنچه نیست را
ترا که با بکند استیاز مرجان را	ز شرم لعل لب لبکه گداز شکست
کند جوهریان تخته سبده دکان را	شکست نیست گوهر صفائی دند
صف مژه همه آماده تیر باران را	نگاه تیز تو سر گرم برق اندازی
طلب کنم بهارات سرشبهان را	روده گوی سبن غمزه ات ز تیر قضا
چنانکه ذکر حمل خند یو گیهان را	جفا و جور ترا شهری در گرباشد
با عدال در آمد مزاج دوران را	بهر مرتبه فخر ملک کن عذرین
کند ز آهن و فولاد طرح پچان را	دلفش که ساخته از موم صالح بقدر
که خوانده عالم مرز و دهر و زبان را	چنان قبول طایفه خلق خویش
توی بدولت او دیده ناتوانی	بتان بفکر کمرهای خویش بکاهند

<p>         جلوی همت او بجز اگر شود ممتل          بکارگاه ازل در خمیر شمشیرش          بخواب هم نشود تخمیرش دشمن او          بهر مدتش دیده اند و می بیند          غصه چین کجین حفظ مرتبت گیرد          هر کجا که بود دست را و بهار را          بین نه از کف جووش بشواید بجز          ز رقی نتوان دید کسیه دلاک          منش که نقد و گهر غیر وزن می بخشد          وایتی هست ز پیر خرد که روز ازل          بر پیر پائی سیاحاناد کرسی عرش          ز خیال صفای صمیرش او دم          از مقام بفاصله گر کند عدلت       </p>	<p>         حباب پوچ توان خواند چرخ گردان          سرشته اند دم صبح عید قربان را          بکشت گره همه بندند آبخوان را          ب حفظ کلاه چپ و راست گره چو پرا          بنام او چو فرو دم خطاب خاقان          بجای سبزه شود چرخ صحن بستن را          که خون شده است زیبا گلی بگره کلا          راستین چو بر آرد کف زار نشان          بنگ می شکند کفهای میزان را          جلوی همت او بر کشیده ایوان را          که جابی نمک کند نصب مهر تابان را          حضور و غیب یکی شدن شناخوان را          بدار ناخ غم بگوش نه سر جان را       </p>
--	--

که گریش همه آتش زندنیستان را	ز بیم مهر تو پت کرده شیر و نمکوت
بر زنگاه بگری چون تیغ بر آن را	امید ز نیست حد و قطع میکند درم
کند بسکته بدل هر زبانی بحر آن را	چو رعش نه نو آید بخاطر بهار
حباب قلعه شود جس بحر عمان را	اگر مزاج نواز شور آن شود برسم
چو ذکر رای نور روشن کند غمت را	زبان نفع شود گرم طعن بر خورشید
برنگ سایه زمین گیر بر نیان را	بلند دست کرم میکنی و کرده جبا
گزر بخاطر سائل خیال حرمان را	خدا چنانکه آئی که در حضور نیست
هم از دیار گزشت و گزشت یار را	دکا بشوق طواف حریم اقبال
نکرده صرف بتقدیم خدمت جان را	روا مدار که آتش بر بیاس بسیار
بصفر نسبت و تشبیه خال جانان را	و عا هین است که تا سید هندیان

از لطف بهید و ایزدی سباد سباد

سیان مرتبه ات هیچ دخل نقصان را

قصیده شیه و هم

که رنگ نشت در آئینه دلم ساری	سن و سمار خدایت ای سپهر بیکاری
نوازش بدرهم خورشید کن خرباری	نگویمیت که مرا کس فرستای هست
نور سهره را بی پنجواگی فرود آری	نگویمیت که مرا خست خواب بی یاری
نواز سبیده چشش فزای بیکاری	نگویمیت که بود خانه ام گلین دیوار
که ان بیره کبابی بسج بگزاس	نگویمیت که پس باد و ام جگر گیر است
به دلو حوشتنم در صعود کن یاری	نگویمیت که چو یوسف فناد و ام چو
نور سهره که در چاه پنجگاه و عصارای	نگویمیت که مرا نیست روغنی بچرخ
چه بود زین که آتشی که میداری	نگویمیت که بخیر نور مطبخ من دود
نرا برای چه روزست این سپرداری	نگویمیت که حوادث کشیده بر من تیغ
هلال ناخن اگر هست وقف بیکاری	نگویمیت که چو کشتاد عقده از کارم
مضر است زهر بایه که بشماری	نگویمیت که تعلی به پایه دیگر
کنده بال دیگر گوهری و شهبازی	و جو و قطره که آست در خند امالی
به صبحگاه دهد جلوه نای رخساری	منو و غنچه که شامش دهن فاس کنند

بیک دو هفته کند ساغر پیر شاری	هلال کان خط جام شکسته لاند
که مشک گفت و مشام و کان عطاری	میان نافه که هست نیت خون چندی
که کم زفرن نسبی اگر تو بنماری	چه جرم سر زده آیا ز من بچند سال
به از رشی که کند پیر من سزا داری	که بخدمت دستور بستم زساند
اگر ترا شرفه گویم تنم ز بسیاری	اشاره کرده ام و بر پرتویش انگیزد
میدین کسی است که بر لک یافت مختاری	چگونه فاش نگویم مراد از دستور
خطی ز دستش سر رشته اگر باری	دمی ز تیغش بهنگامه بسیار انگیزی
مقدیر است صد گونه ولایت و خوار گاری	بجزم روئی بچش چو قوم اعدایان
مجم آمده اینکه بر آب رجواری	سمند بنیم و گویم همی که صرصر عاد
که پرده بر نتوان زد و بی سواداری	زمانه زانسان بر خیمه جلالت تنگ
که کو بسار فرزند بران به سه باری	زمین به پله حملش بود یکی پانگ
به نیش عفر بجز آره مردم آزاری	ز خوف حکم امانش چو خون برگ سوزد
که خویشش بنویسد عزت آمار باری	بد فترش همه تن لایه برای بشارت

که خورش را بجا رند بر علمه زین	به لشکرش منتر صد رسیده افرویدون
که با سپهر و افتاد هم از سبکداری	نمود با لشکر ازین نظر ابرام و فریدون
سپهر کست که پیش آید هم به غنچه ازین	به یبیس روزه مرا معتر شک نشدون
بگویی با در و دیوار رنج بیماری	چو در شناس طبیبم مرا که خواهم گشت
مرا رسد که بگوشش رسام این باری	کمر به بندگی آنکه سبته ام عمر
چو احتیاج ز درگاه حضرت باری	ز می بعد تو ناکامی از جهان معقود
دلیل مرگ ترا شد چو نبض نشاری	حود با تورگ گردنی که تاب دهد
به قاف خلق تو ناف غزال تباری	نبوت طیب خود تر ای می خور و گوشت
ز بسکه می کند اقبال خود مددکاری	به پیش عزم تو امر محال هم ممکن
که وصلی است پی مشق قدرت ابدی	بهم زنی اگر ارض و سما توان گفتن
هر آنکه در کشف حفظ است ز بهاری	هزار دست فلک بر کشف تواند بست
به قطب دماه فراز اید ثبات و سیاری	ز حرم و عزم تو گر بر فلک سخن رانند
که میکند بی نقد کمال معیار	وزیر شاهش ما قسم بدانش تو

بقیة السلف ابد بخت گشتاری	بقول غالب معجز بیان که میدانم
هر آنچه پیش تو گویم همی بنا چاری	خود را حاطه علمیه نوبسرون نیست
چنانکه بوالفرد والوری و متاری	من از قلمزدناینگری نمی خوانم
و هم بعرضه کلودانی و نکو کارے	امیدم آنکه دهی خدمت سترگ در آن
سبب امیدم ارم سز و بر داری	کنون که موی سیه بر سفیدیم زده است
نه محض دعوی نظامی است و نه تباری	مرا به خیل حدم کان جامعیت کثیر
بعض خدمت هر گونه نیست و نه تباری	ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای
بنام و ناز سپرد چو گاو پر داری	برای سوگم همچون عرافیم بگزین
که جشن خسروی آنرا کند پرتاری	نهر ارمید بعد تو بگذرد ز انسان
بشرط آنکه مرا نامراد نگذاری	به عید اصخیه خواهم مقصده بگرام
چه شکر نعمت نهست حاسد آزاری	در آن مقصده همیشه شکر و نعمت باشد

تلم که شاخه نهراب فیض در کف است

خدا نکرده باشد بکام من جاری

# قصیده چهاردهم در مدح جمشید جی

حایت آن سیم سابق آینه تن	حایل دیده در خور دیدن
دیدنی آنچنان که هر کوه دید	گوید البسته چشم من روشن
تو امان ثراه که خط شعاع	رسته آنرا زاسیر و امین
ز و جان چشمه که برگردش	بقیه گشته حد و لای زلین
ز گس از فیض آن بعین جزان	هایه پرورد بر گهای سمن
می نیار دجبر و سالان روی	جز به پیران ساخورد و کهن
گاه بار یک بیهی از شادی	در گنج میان پیراهن
سخنی سپهری بحیف و نزار	چون ریاضت کشان نفس شکن
سینه صافی و پوستین پوشی	چون ورع پیشگان تن بکفن
چار آئینه دار و نینه گزار	بنود نیزه اش جراحشن
نازکی آنچنان که غنچه گل	می نه دزد و ز بار آن گردن
چمن پیوند او همه بختد	نگ را آب و تاب و رعدن



می توانم از و نشانها گفت  
 گر ازین گفتها نبردی راه  
 فاش گویم اگر چه میگویند  
 عینک است آن که صاحب الراء  
 صاحب الراء می آنکه همیشه است  
 می نیز و لعبالم قدرش  
 آسمان که بود در نظرش  
 کرم او رلال تشنه نواز  
 لطف او هر کجا سجای کرد  
 آهن آید به پیش عهدش موم  
 آنکه رویش ندید و بدج گفت  
 غضب او شود چو صاعقه بار  
 هر چه و میکند نکو باشد

لیک ترسم ز طول عرض سخن  
 بسوی آنچه هست در دل من  
 که صراحت کنایت است احسن  
 میگذارد بدین پر فن  
 هم بنام و شراد و هم فطن  
 عقد بر دین بخوشه ازین  
 نبره دو دلیت حبه از گلخن  
 غضب او ستیل بنیان کن  
 متشابه بود دمن بحسن  
 موم باشد بر دلش آهن  
 باشد السبته اعمی و الکن  
 می توان کرد بر قضا من  
 گر چه باشد نکو هوش دشمن

آنچه گویم بجام دل گوید  
 خلق را از زبان خامه او  
 فکرنش از آسمان چنان گزرد  
 عکس قهرش بتوز در آبان  
 ای که لطفت کس نه جذبه طراز  
 تو و سویت بسر و دیدن بست  
 هر که حرفت گرفت و حرفی زد  
 حرفی از طیب خلق تو گویند  
 عهده بر من که باغبان زین بعد  
 نهزیرد و وجیب نافه مشک  
 حق پسندی و حق پسندیرا  
 خاصه آن داورِ ارسطور که  
 دهر از فیض او حصاری یافت

گویا میم مدقاست و هن  
 خورده بر گوش بانگ تاج  
 که تو گویی ز پر نیان سوزن  
 سایه دستش ابر و در بهمن  
 ای که عنفت سنان مرد افکن  
 تو و از پامستان و دشمن  
 گویدش آسمان بگیرد زن  
 فی المثل گر بباحث گلشن  
 با همه لایه های اهل ختن  
 بهای دو عنجب سوسن  
 نه پسندند از چه اهل زمین  
 که از در و رفته گرفته دکن  
 که نگر و خط به پیرامن

<p> نرسد دست فکراصل سخن  آسمان مولد و زمین مسکن  شخص قدرش اگر کند دهن  آن تقرب که می توان گفتن  تو دران آسان بجای پرن  که بناید گزاردم به محن  تو زانی سخن به لعنت من  من سخنگو تو قدر دان سخن  سخنم ناله است یا شیون  ز آنکه دامن دعاست مستحسن  بر سر قصر و کاخ بهر مسکن </p>	<p> علو می که پایه اش دارد  می توان گفت نقش پایش را  کنگر عرش خار و اسب گمر  ای ترا پیش این چنین داو  داورست آسان غرور شرف  گاه در خاطرش نمی گزرد  من پرانم سخن به بدحت تو  و او ریغا درینم داری لطف  همچنین بگزرد اگر چند  بیش ازین عرض مدعا نشود  تا برآیند پایه بر پایه </p>
--	---

اولین پایه باد جاه ترا

گر برائی بقصر پرخ کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدارالمقام خلد مقام  
قطعه اولین

چندان نگفته که نوامی بروی شاه	ای صبح عید من بصدراقت گوا
مختار ملک حامی دین سایه اله	دانی که شاه کسیت خداوند قدر
بالفرض اگر روند بر افلاک مهر ماه	بارای روشنش نتوانند شد سعید
ماند بدان که جلوه یوسف بقعر چاه	حسن تاملش چو درآید بغور کار
سایل نشست بر سران همچو ناکو	خوان کرم نهاد بهر جا که متش
عدش بچشم انگر سوزد بزرگ کاه	محکم بودیغ پریدن اگر نهاد
جایی اگر رسد هانا بقبلگاه	آنانکه پا برآه خلانش کشاده اند
گرفی اشل مشا و ره فرمود با کلاه	با بجزم از سنگست عدویش خیر دهد
افتد اگر چه برق چنین لیک گاه	تیش بر زنگه شناسد ز خشک تر
نتوان بعیر آب گهر یافتن میاه	آنجا که کار ابر کند دست جود او
گوید بچشم روز سفید و شب سیاه	بر روز کار حکم محالی اگر کنه

چشم که از گزند خدا دروش نگاه	چشم بهشت پرده نهانت گریه
نصرت بپایه علت می برد پناه	گیر و هجوم فوج مخالف اگر جهان
تا آنسرید همچو تویی را که داه داه	نقد بر انتظام و کن غیر ازین پند
یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه	رفت آن زمان که شهرت بدیر سهراب
از خط امن بدرقه هستی بطی راه	رفت آن زمان که حضرت علی السلام
در فهم کس بنمود جز آسایش و رفاه	رفت آن زمان که معنی عطا و کسب
مرئی به تیغ صورت جوهر تن سپاه	رفت آن زمان که بود بس ضعف و نجا
تقریب عرض حال ماین غامغان بنا	این لفظ جوهری که شنید می بیاؤا
گردش نشاند تیر قضا تا کنم نگاه	با آنکه بنده که در حق فاشخوا ادا
رهبانیت بدین محمد بود گناه	بیکر نگردد آن نشوم لیک چون گناه
تا پای براه گروم و هم کام سر براه	لفظی اجازتی که می کام بخشه

عین و عاصمه بهشت که باشند کامتیا  
از حضرت قوت خلق و توان حضرت اله

## قطعه دومین

صبح عید صیام است وین همی سخنم	که خود و فای هوا عید لطف اوحاش
بجای آن مع التمسیر از برحق	جزای روزه همه روزی فراوانست
خلیل منیت کسی در جهان کی کس	خلیل دارد ذوق نهادن خوانست
نماند نوبت فکر اذان شام و کربان	بجای سمرسمه را عطر در گریبانست
دین برآمده از زیر مهر و مهر می	که بود بر دین شیشه وقف و نمانست
خجسته روز سعید و خجسته مقدم	بهر کجا بنگرم مسیزبان و نهانست
ولی بجای نمک خوان شیر و خوارا	حکایت شکراب وزیر و سلطانست
گره در ابروی سلطان اگر بود نو	نهر اگر گونه کشایش بعد از شستن
توان مشاهده کردن ازان کرده	وزیر را گهر مد عابد اما نسبت
در میان خوش گفت صایا آنکو	مرد ز مزمزه حافظ خوش الحانست
نلهو خشمم بر رکان تهر از رحمت	غبار چهره گردون و لیلای بارانست
زبان بزرگ جیل وزیر و سلطان	همیشه تا سخن از آصف و سلطانست

	<p>قطعه سوّمین</p> <p>بتقریب باز یافت ملک مسترده</p>		
<p>روی عنایتهای نیر دانت سپاه</p> <p>دیدنش افتاده اندر تهر چاه</p> <p>نکته فرمود دور از آتش پناه</p> <p>پیر حبه باز گردانان ز راه</p>		<p>ای حمایت مای رحمت سپهر</p> <p>اوج جاهت آنکه نتوانست بد</p> <p>موی روم آن سپهر کبیر</p> <p>اولیا راست قدرت از اله</p>	
	<p>تو ولی نعمت من بوده</p> <p>ملک رفته باز گرداندی که داه</p>		
	<p>قطعه چهارمین</p>		
<p>عید الفطر که بهم دلی بی طرف نه</p> <p>یعنی از کعبه فارغ و آسوده از کشت</p> <p>یک حرف مدعاست که نتوانش درنوشت</p> <p>میکن خودت هر آنچه پسندی از خویش</p>		<p>بر ذات تو مبارک و هم عهد تو بران</p> <p>من رو بآستان تو بیکار این دین</p> <p>با این قدر ارادت و با این همه نیاز</p> <p>پسند از قطعه داران شفا عظم</p>	

<p>مغرور بستم به کمالیکه داده اند گویا درین منابله با من شریک بود حقا که با عقوبت دوزخ برابر است</p>	<p>معدور دار عارم اگر هست در سر سعدی که نکته همه لغز و گویشت رفتن پهای مردی همسایه در <sup>بهشت</sup></p>
<p>قطعه چوبمین</p>	
<p>یک صد گزشتنه لب بنیم به بحر انچه نه سپدم برای دیگرے ایکه نتوان یافتن در روزگار کام بخش عالمی پیش تو</p>	<p>سوز داغ غمت ز سر تا پای من که برای من سپند داری من جز درت ملجای من ما وای من گر چنین ناکام مانم وای من</p>
<p>چون مراجای نباشد دولت بکه اندک و ر باشد جاس من</p>	
<p>قطعه ششین در حبیب بنیامین لوی محمد امین الدین خالصا صاحب عدالت</p>	
<p>ای معتمد علیه عدالت این دین</p>	<p>تا زنده بر وجود شریف تو من</p>



<p>می بالید آنقدر که نماند است حاجت  سرمه بر نیز نندیدید بخیال است  اثبات خلد می کند و حوی انگبین  پیش بهار لفظ تو بنود گهر نشین  گیر و سواد نامه هم از کاتب یمن  بالقرض شیر عم اگرش هست درین  زبانار روزگار مراد داشت نگین  زبانان که خوف شرک نمی بود اگر درین  تا خوانده ام یفاخته ایاک استغین  کامی که بود داد علی الرغم حاسدین  یعنی مرا زانی ازین بلده بعد ازین  کز شادیم و گریز پای بزمین</p>	<p>آثار سرمه بزرگی در شد از حسین ترا  رای تو هر کجا که دهد عرض روشنی  خوی و تکلم تو بدین سیاه است  پیش صفای طبع تو بنود و سحر  چون کاتب سار تو شغلی داشته است  آهو بکلم حفظ نواز جامی رود  یکسال و پنج ماه که نیز نگ روزگار  من خویش را بحفظ و امانت سپردم  می گفتم لبوی تو بوده است رو دل  منت خدا را که خصلت ارا دم  خواهم که در حضور کنون بیت کنی  چون دست دست است چنانست</p>
---	--

فصله مفهیم مدحیه بشید حی

مشهور تر ز تابش خورشید خاوار	جشنید کو مصلحت عام آنچه کرد
کان از پی قیامی سلاطین مقرر است	لشج حیرت هم ز پیشیم قرار داد
کان وقت زرم لازم مرد و لا در است	از این گداخته طرح زره بساز
کان مرد را بمنزل مقفون بر سر است	کشتی روانه کرد ده حکمت برای آب
کان با هزار حسد منافع برابر است	آئین کشت و زرع به چاره و اوج داد
کان هر کی بحسب صفت روح بر سر است	نقشه و بخور خودش اختراع کرد
کان یک طلسم نادره در هفت کشور است	گویند بوده موجد حیات جهان نما
یک عقل دور بین بوجود تو ضمیر است	همان ادوئی که ز مبداء الفضل غافل
آن دیدنت بحسن تعقل مبر است	میداد و بجام اگر هیات جهان
نعم البیل برای جهان زین چه بهتر است	اواز جهان گزشت و جهان را به تو گزشت
جشنید می اگر چه با خواهان اندر است	جشنید می سز و لقب بهرامت مبارز
حکم ترا جافه انسان سخنر است	گر خیل دیو بود بفروان و حکم آرد
یک نطق تو معانی صد ملک مملک است	یک خلق تو معانی صد طبله عیسر

راه خلاف با تو هرگز نگرفت  
 بدست دیگری به صفات نیست  
 با غنچه حکیم خفت از او زانند  
 است حمایت که بماند بر سر  
 نه رتوبسته بود از چنگداری  
 نالان زود چه در کشتن به چرخ  
 از قوطی اخلاص که با هم بساوه  
 از راه دور خوانده وزیر  
 هر سهیانی که به طلب میزبان  
 ای مرجع نام که بر جبهت عشاق  
 حرف مریدانه ندایم اگر در پی

یک کلام ندانم در کام از دست  
 پیران اثر عدل بنزد اهر و گریست  
 آن نفس خورشید نام که مرکش برادر  
 در نگاه ما دانه گویند مسافر است  
 هم زمین زخم نچند اکه کمتر است  
 فی فی اگر غلط کنیم میم و هم زرد است  
 گویا وفادار و عده تو بوی و عشرت  
 این برعلوی سست تو بران و گریست  
 البته قدر و منزلت او فزونتر است  
 صد گونه رشتد و قرب ترا میشت  
 هر اصفاء که با این بنده در خواست

به شمع خیل شکر زان لطف تو  
 کاس خیل شکرت که بچید و بمرست

قطره و شرک آچار بانه از طرف میرزا علیخان بهادر خدمت حسن بن محمد

## مشهور جنگ

ای به خلق حسن چه سر سر	و به هتور بنام تو مضمهر
بخش آچار کان تو خنیدی	دوشش از کام من مبادید
منش رویانه گر چه پیش آید	می نه چم گهی ز رویش سر
روی آن در میان میگویم	ابنه را خام پارگسنت بهنر
عوض پاره پاره اش زید	لجخی از ول برت فرستم اگر
دل چوم هون لطف نامی نشد	از تصرف دکن مراست حد
هجو آچار باد برخواست	حاصلان را تک بزخم جگر

## قطعه

خوش نویسی خامه را کامل کند  
 زانکه پس مشکل بود این حادو  
 منشی فضل حسین عطا کافذی حواله دایم مرحوم بودند که از خوشنویسی بیایاندا نشود و دکن توقف افتاد و  
 قطعه دایم مرحوم فرزند آن اینست که من ز دست خوشنویسان سوخته به برق افتد بر چنین دست و قلم تا  
 بهمان چاک شد جیب امید بد که برآید ز آستین دست و قلم به دکانه مرحوم این قطعه بجا آید آن  
 نگاشته شد ۱۲

می طالع و خط بروی ساده	کاتب تقدیر خود در سالها
قطعه وفات می	
<p>که از پنجمین نیردان می نایم خلاصید اند و خلق خدام اثاث و مال و زراعت فرام</p>	<p>فرودند در زمین قارون ثانی بجز انداختن کار بنبودش بی تاریخ سال جلش نیز</p>
<p>قطعه تاریخ رحلت افضل الدوله مغفرت سکا از دست حکیم نادر علی</p>	
<p>صحت از رای تو دایم نارضای کابن بلجم با علی مر نضای حاصل نبودند که ماضی چون شود با طبیب آید قضای</p>	<p>ای طبیب جانستان نادر علی کرده با افضل الدوله جهان باجرایس عبرت انگیز است لیک در گزر کردم از این تاریخ است</p>
تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب	
گویم که همیش بسخن کمتر آمده	غالب که نفی مطلق اگر منی کم است

دیوان اوزد طبع منشی لعل کشور	طواریحی کارگزاران برآمده
تاریخ انطباع نویسد و کامی	جان سخن بقالب طبع اندرآمده
صدای نازد شک آرد مکران	یک حرف ناهم شد همه زاید گردآمده <sup>۱۳۸۵</sup>
تاریخ رفع نزاع و کی که نظر بر صوت رسمی آخر لفظ صلوة نامید باخان معنی که بلحاظ اصل لفظ تاریخی شمرد	
بامعنی حق سدا و کی را	بخشی بود و بر رخ پیوست
آن طنطنه چون سازد بانی	تاریخ گزینش راصلوة است
رساله که در تحقیق حرف آخر صلوة نوشته شده بود پایان <sup>۱۳۹۰</sup> تبقیرب استشهد و نگارش یافت	
من بریم من بریم من برین	خان معنی آنچه سند باید بجات
در حضور حق توان گفتن و کا	آخر لفظ صلوة اللهیات
قطعه	
بیان شعر کشف آخرین هست	که هرگز نباید ز پرورده عذر

خداوند زلفت به پنهانت را و ۵۲	بخشید جاگیر وافر و دقد ۳۰۴
مبین روی حسا و سالتن بجای	ز نام و عنایات مذکور صدر

## قطعه تاریخ وفات فرزند سید محمد مودودی

آن رونق و دودمان مودود	کز عهد شباب بر بخورده
رفته ز جهان و رفتن او	نور از نظر قبیلہ برده
کلفت رزده خاطر ممش گشت	هی ہی شام شمع مرده ۱۲۴۰

## مثنوی

بوفق آرزو سے خان امید	خدای لم یلد فرزند بخشید
دعا کروم خدا پیش زنده داراد ۱۱۹۱	بقدر عارفین و ماس زما د ۱۳۶۷
چو اعدا و عایاران شمرند	سوی سال تولد راه بروند
عطا آن زود فکری زود رنج	بزعم خویش تن بس نکته سنجی
ملا از دست پاس رحم حادث	بنظم آورو تاریخ ولادت
همین است اول آن مصرعی چند	عطا شد خان غلام چو فرزند

سہی شہقت خان بین حوت ہار سنت	کہ این ویرینہ پوری از کجاست
مہجوری کسے نایح آن گفت	مبارک باد این منہ زندا
۱۶۰۹	۱۶۲۳

### نایح انسراج حمید جی

مسابتاہ بدرشد زخانان حمید	زبان خلق بدینان حکایت الیہ
یکی برانت کہ راندن مصلحت و	یکی بریت کہ برنی نسبتش نیر
بفکر سال جزو بخش چرا بخود بچم	عیان زواقعہ اختلاف آمیر است
	۱۶۲ ۱۱۱۲

### نایح مولوی احمد علی

داور یکاہی کہ مجلس نام دارنور	مولوی احمد علی تا مصدر آرائی گرفت
مدنی نگزشتہ لوہو بر زبانہا افشا	یعنی انمال از طانی دین زلز جانی
ارتشا و میجر مجلس طرک کھامی نمود	سال غزلش خود ازین وقت گرفت

### نایح رحلت حضرت غالب

گزشت از جہان آن جہان بخت	کہ می گفتش عمری مطالب است
خود گفت سالش ریاض جان	کران تا کران سکن غالب است
حاشہ: در تذکرہ اخیر رحلت حضرت غالب کہ در اصل غلط نوشتہ یافتہ بود و نگاہ این قطر نایح نونہ غلام	



# قطعه تاریخ

چو حمزه نیکو با طیب خلقتش	به چهری بنزد نسیم بهاران
بد بویان صد المهایم مالک	نصیر نبات نشست افکاران
درآمد بدل مصرع بهر ساش	برآمد مراد دل دوستداران

## قصیده ناسام

بکمر و تا مقابل طبعم آفتاب	خط شعاع شد خط لطلبان آفتاب
دعوی شهرم رسدش آفرین خود	از باختر رسد بسوی خاور آفتاب
با این عروج فکر که باشد از ان بن	گویم انا السمار و کند باور آفتاب
فر فرغ یافت در اصفان شاعری	نام من آچنان که بهر کشور آفتاب
گوئی عمو صبح بخلی است خامه ام	ریند و بجای نقطه از ان یک آفتاب
انداز من بجهل مدعی سوز	گر در شود بر روز نشسته آفتاب
هر تو بر فرزند اگر رخ بکین جرخ	جوید پناه سایه پیغمبر آفتاب
تیج جهان کنای تو سازند هر کجا	گر دو نذر کوره آتشفشان

رای تو عالمی است که آنجا ہی سزود	در جیب کو دوکان عوض فخر آفتاب
هر چند این معصده و گاه سرری نوشت	ای مدعی سبزو کنون بگو آفتاب
کردی بسی هلاک معافی درین برین	زات آنکه عوج مرغ پرستی در آفتاب
این باو گنده منوبت افزود و نهی	مردار را گنده متعفن در آفتاب

### قطعه به تنبیه کے

سلسلی کشادگیات مشک حورقین	دی بدہ نقلی است دود رنگ در دانه
می تواند کرد آتش در عری شوق القمر	میهمانی گریختد انت بشکند یک قرض نام
می تواند گفت کمتر نیم از جبریل	گر زبانی گردد پیش سفوفات گرد و بران
می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده ام	گر گسی از کوی تو سالم بر دیک استخوان
گر چه نان برشته مالیدن بود اندر نعل	نرمی تری که آتش ریشتم دارد و دمان
می توان شناسید بر روی تو لیکن بوجه	بیم حبس البول از نایر اسماکت دران
گر تو در بانی بلفظ آشیان آشی هست	کی گزاری هیچ مرغی را بوجے آشیان
سهل باشد گر شکست نداشت برخوان تو	سهل تر باشد شکست قلمه با نذران

توزینت را بید هم گایند مردم روز شب	بجلی نگذارو که کوششهای دی هر روز
تا کجا شب با سبزه نون لب که جمع زر	با دکن روز یک آید مرگ و آنهم ناگه
فرصت حق عمل آن روز گرد و بر تو تنگ	تا دمان کدیه بکشاید در بند و زبان
حق مردم را ز دوش خفین باری نه	پیش از آن روزی که گروی بار و روزگار

### تضمین حسن و جمال

زمانه مسید هد آن سر صنی که می بایست	معاشران گره از زلف یار باز کنید
بد و در شیه فلانیت لشتش بریند	شبی خوش است بدین وصله اش دراز کنید
کنون که خلوت بید می است بزم شما	و آن یکا و بخوانید و در سنه از کنید
ز اهل رازم و فرموده است خواه چنین	که گوش هوشن پیغم اهل راز کنید
بدیدنش برید او سخن نبار و گفت	بر و چو مرده به فتو من نماز کنید
و اگر چو زنده شود ویر تر نخواهد ماند	اگر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
با جتنای فنا وده است کار و ممکن نیست	که از مصاحب نا جنس احتراز کنید

اصی

سابقا حفظ مراتب بدکن چیزی نیست	گر چه ماه رمضان است بیا و بجای
منگشته خری کشی نمینج درین است	ساق نمشا و قدی ساعد جسم ندای
گر کشیدی عکس فیه و مغزول شده	رفش موبنی وان شدش انعامی
نمکذ میل سوسه اهل خسر و میداند	که بنا دست بهر مجلس و غطفی دای
بنیش مافیت کار چه باشد گویند	نه چوخته برده و پیش افیه شامی
خدا نمش کرده ام البته بعدی که هر	برسانش زمین آید و مس با پیغمبری
گر چه از باره فرستی پادشاهی نیست	بود آگاه که کنه اورد و آستامی
تا نهاده ام بد برش مرد که تیزی ز درشت	کام و نوا بهر دست ادری از خود گامی

## الهی

خدمت معنوی یافته تا معنوی	این چه شور است که در دوزخ می بینم
دستانها ز قد کوتاه و مانده است	همه کفایت پر از فتنه و شیشه می بینم
نظم دفتر که ازین پیش بسی آسان	مشکل این است که هر روز بگری بینم
پنهان نصب علی و چنین بد گهری	طوق رزق چه در گردن حسنی بینم

تلمسیده است باین ناز و لغم نادانی	قوت دلانا هم از خون جگر می بسیم
با غروش بنود عرض غرور نسوین	پس از اتم بدخواه پدری بسیم
اختیار آمده تسلیم به بند سدی	ز انکارین تند باز گنج گهری بسیم

## غزل

در حضرت مدار هم است محمد	آنگو متیز است ز رخمانی کند
گو تا ه گردن و سبج و بلغمی مزاج	کمظرف و نامهرب کج بین و پست
خرطوم فیل گر همه زیرش فرو برند	چینش نمیکند ز گرانبدی جد
صفت است میر قافله اش نام سخن	غولی که بوده است عمو از راه نابله
هی ای چنین خری و چنان منصبی	از عیبی عزیز تر بد چشیدن بدو
ناکس خری چرا اینهمه گو بال و بال وید	و در دو گر نگاه چنان از کسان لکد
فرمانده دکن شده در زعم خوشتن	یعنی کرده منسحق سیان نظام چو
از بسکه رشوه گیرد و انگاه علی العموم	صیاده دام بخش و گلچین دهد سبد
طاع افتد که اگر خرس دیده است	کرده است آرد زو که کلهای ازین تدر

از بطن مادر آلهی آورده بود و پس چشمش که حق نه بیند و جگر پخته عیب	زین پس بر وی تجارت پدر کند و حسد پیوسته باد و در گرد و دمه یار مد فی جید با چرا نشود و جسل من مد
--	--

### الصین

مستد صاحب علم و هنری یعنی کشک فرق داده است و خرابی بستی کردی محض حرف است بنوده پیرت با ده روز به چکس سر که برابر وی ندیده است نما اینگه گویند خوی بدیم دیالی بوده است سجدهائی که روانیت بر و شب عیب انفاقا اگر ازین باب که داری انقی گر روی جانب فردوس خلا ناکر ده	همه گویند که والا که بر یعنی کشک کشک و عین مبت که حال نظری یعنی کشک کس نکوید که پیروی پس بر یعنی کشک گردش خوی چو شیو شکری یعنی کشک نور آتی و هانا دگری یعنی کشک ذات نورانه همه عیب بری یعنی کشک عالمی بر تو کند نوحه گری یعنی کشک نام نیکی و ز دنیا به بری یعنی کشک
---	--

صین کشک این مثل بجای گویند که اول چیزی گفته باشند و خلاف و متضاد متضاد باشد

# ترجیع بند هفت و هشت

ای تازه بپایه رسیده	از کبریه پیش پانزیده
نوزاد و ظالمی که چون چرخ	بشت بدرت بود حمیده
خفاشی و این عجب که گویند	خوشید بر دشت خزیده
لنگ هست بر روزگار گویا	از شکوه ات آنکه آرمیده
هم پستی و هم زیادگی	کون او هست بود و ریده
یک روز هر کرم پیلیدی	آخر بر خوشن تنیده
از کرده ناسنا چه ترسی	چون نیست خدات در عقیده

با شوی زنت برم شکایت

باشد که ترا کند هدایت

عقرب روشنی و مردم آزار	العقبة کبشتنی سزاوار
و سنت که ز دستیر دام	چون شاخ شکسته باد و سگ

چون کمال سبب غیاضه شای که بجایش نباشد و به پیشی که چنگال دزدان نذر دزدان هم که سر شاعری بدو داده ام به پیش  
 طبع آزمایی طالع چند بانترام چرخ را در هم رخنه و کبریه گانه نفعی مقصود نبوده است ۱۲ منه -

از پابی کے مکند خاری	وز فرق کسان رلود و ستار
مغزیدن پائے کوہ آسان	سعی از تو بکار حسین و شوار
چین و لبش اگر فروشد	ہرگز نہ خری نہ نیم و نیار
ویند بچشم و سرگزاری	چون مہر نماز مرد و سیدار
خواہم بتو چہ رنج گردن	چون دست منید ہد بناچار

باشوی زنت برم شکایت

باشد کہ ترا کند ہدایت

گر خلق ترا دہند و شنام	سہلش گیری بذوق لہنام
روزانہ ہے کنی تو با خلق	کاری کہ نیرید کرد و ز شام
کافر باشم اگر تو داری	فرقے بیان کفر و اسلام
جائیے کہ تو بودہ نگوید	کس خس و گراز را بداد
حاجی خوست طلال داند	ہر چند کہ سبتہ باشد احرام
از کون چہ حلال گر پسند	گوئی کہ لواطت است و غلام



صبحی که براس غسل واجب	از خانه نورسد به حمام
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	
نور و صیقل بر لبه از پیش ریجا با شیشه بود چه از تو چشم و هیاهات رو سخن مانان بخشدت بزرگ گردون که کیشیت نه سنجید ارث و علم پدر چه حوی این طعن سنج که بندی است	کز سابقه کرده فراموش یعنی که تو نیستی خطا پیش خورشید کشیده در آغوش خدا نشود ز حین حسرت گوش خود سنگ بنود و رازش ز نامی و ندو و مایه بفروش بزدن اگر نمی کنی گوش
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	
از محبت فات و ات تو پاک	در بخش تو غیر فهم و ادراک

<p>نام تو نهاد و تیغ دلاک          برگرد سر تو گرد و افلاک          اگر کس نایب بخار نشد          اینانشن گوی بخاشاک          سحر و سحر بان چرخ حکاک          لودکان بکند اسجایاک</p>	<p>قومی که تماش سر آمدستی          آزار کسان چو در سرشت          آن طالب جیف که باشد          دهن چو نوی خیس در گور          باشد همه در جگر شکافی          تا چند من از تو چشم بپوشم</p>
<p>باشوی زنت بروم شکایت          باشد که ترا کند هایت</p>	
<p>کار فلک آخر سیه و اژد          مزد و چه شد چه دید و قارون          بر حال درون و نقش بچرون          گفتیم که خمی است بنی عظامون          گویند ابله می را چو ملهون</p>	<p>گوجاه نوباش روز آردین          در باب مال کار احب باد          از بکه نور سرب و ناهم          یاران می خواستند کوکی          باشند روی سخن بسوین</p>

در سینه چپکس نبوده است از کینه و حیاسی تو	آندل که ز دست تو نشد خون غیظ و غضبم گرفت ایدون
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هایت	
از جابه بیخت در بن چاه بالا و ستان تا نشستی البته تقادرت است لبید باور کنیش اگر بگویند با دفتر و نصبت چه نسبت نالهیدن زار تنگی به لله ز نشیوه که داری	ز انسان که فتاده با فواه بر خاسته عالمی با گراه تا قدر بلند فهم کوتاه ماهی عیسر و بحر من ماه تاری زن و تنگی می خواه کز دست تو عالمی سحر گاه باز آ باز آ و گرنه و اند
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هایت	

<p>خیز از جو تو کج نهاده بیند از دست تکبر عزایل وزنی نفسانیت بر خلق این طنطنه مای تو سینه زد دلها مشکین که چون شکستی با اهل جهان کن در شتی از سدر خم زبان نه بستی</p>	<p>گر شاخ گوزن شد بر و بند چو خنک لبت پدر بر اس فرزند کونست گو با شش کوه بوند در پیش فرو بفرست چوند دست نرسد دگر به پیوند دارند این سبزه با خداوند هشدار گزین زبان بی بند</p>
	<p>باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کند هدایت</p>
<p>بیرحمی و سخت بے مدارا کنفیر تو جائز و مساج است گویند بجنگ با سکنه داری پدری که از سکنه</p>	<p>گویا دل است سنگ خارا بر قوم بهود و همس نصارا آورد بدست مال دارا بی هیچ برود در ستارا</p>

پای مزایه میل و اوان در مرگ چون توئی ترش روی از دست تو دوستان پنهانی	احلی من قبله العذارا حلوا بهذاق ناگوارا نالند و من اینک آشکارا
	باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کتند هدایت
	غزلیات
توان در گوشه دل دیدن رنگ حیاتی نمودم بر لب غم وقت مشت استخوانی را چراغ ماه هم از بیم شامم رنگ می باز پشیمانم ز جرم خود که با دشنامش آلودم	که دارد در گره این غنچه محن گلستان را نیاز برق عالم سوز کردم نیشانی را رفاقت که دنازم ناله آتش فشان بسی کنز نازکی با برناب زنگ پانی را
	وله
مرا در بند غم پسندمان حضرت کشا ندانم کی گره بکشای از ابرویش گشای	زمن بند غم و از خوشی تن بند کمر کشا توانی اگر کنش اوان از ملاکم پیش تر کشا

<p>بگنمی نیز ز این سر شوریده در محراب بیائی تا بیا لیلین خست بستان این جهان عاشق همی گویم که روی خود پوشی از خونها چون</p>	<p>چون گریایه عاری دکان در گریه گریه نمی گویم نگار از پای زودای عشوه گریه نمی گویم که هر نغمه با تم موس سر بکشت</p>
وله	
<p>گناه اهل منی بر نتابدند خواهی یا خوابهای عاشق هم بود ملک سلیمانی همتا چون توانم کرد جان تازه مهر و بطون کعبه رفتم محور خرابی گشتم</p>	<p>چو بر آینه رحمت شمارم رویایی را شکست حال بخت منصف صاحب کلاهی را من از بید او چشت چشم دارم که کلاهی را رساندم بجای عاقبت گم کرده لای را</p>
وله	
<p>ابروی او که داشته در گونه حال بادرو مندم چه کند کینه که</p>	<p>افروخته است دماغ غلامی طلال را آهی دهد بباد غبار طلال را</p>
وله	
<p>مکافات جفا گیر و لم از آسمان شبها</p>	<p>که سیلی میکند آه رسا در چشم گویا</p>

بدل نقش امیدی در کساحن او بستم هر جانب که رو آورد شیر و نقشین او خط بنفش بجام عیش من آنخت ز آفر بخار خط او شد کرده لغو و مطلب با نشانها چون کمان یکسره می کردند با چه لذت که بر می داشتیم بارب از این با
---

## وله

چرخ از با فکند است مرا رنگ عاشق زلف معشوقم	کاش روزی فتد بدست مرا بنبط آسمان شکست مرا
---	--

## وله

فراسند اگر تشنه کامی ما را بلاست در شک ز وصلش چو خط زانو ز شکل نامحشوق مراست پیش نظر توای که در خم چاک طره در مانے چنان سواد دکن و نشینم افتاده است گزاشت ساقی محفل بطاق نشینم	منان بجام فشارند لای بالارا که در میان ز سپنیم شمع و مینارا بنی که سنگ ره وصل شد ز یخارا بدین چگونه لببری بریم شبهارا کز ان سواد ندانسته ام سواد را بدین مرا که بالاست نسیخ صبارا
---	--

برای حشر هم آخر ضرورت روز نیست	بوعده صرف کنی تا بچند فقره دارا
بیا چون که نداریم دست از دامان	بنحیرت کیکه بشهر آوریم صحرار را
شریف کعبه در افتد اگر بمن شاید	گرفته ام بشرف جانب کلیسار را
سخن چنین است مدار العیال بالابا	که سبقتی بقدر نیست طوبار را

بهار میرسد دمن بران سهرم که دنگا	
ز خون توبه ششم غازه روی گلها را	

وله	
-----	--

صد آنچه پسندای تو یاسد لعرب	اعلم ترا صفت شد و امی تر القب
سجود قدسیان شد و مان سیر بدو	یعنی ترا گوهر آدم رسد نسب
گر ذوق این شرف نگذشتی بخاطرش	آدم چنانکه زاد بماند همان غرب
پیش از ظهور ذات تو در فهم کائنات	ایجاد کائنات همی بود ب سبب
تعلیم روحی و موی تو مقصود داشته است	رب جلیل نیز بسوگند روز و شب
در جنب شوق صد تو کان رمز دیگر است	صد شوق بد از تو ندارد و طم عجب



<p>بشوق تمام که بآن دلتوق قرب موقعی تو نور و تغییر بهنوشها پنجپسه کشاید اهل دل دشوق آستان تو صد جلد برین</p>	<p>حیرت بر نزد جوالیش از ادب عرضش دهند اگر نعم حمت و غضب بر هر نیم کش سرکویت بود و لب وز دیده ام چو خنده سرشار ز لب</p>
<p>زین پیش از حجاب نگوید اگر نوکا مافی الصمیمه خود بود بر تو محتجب</p>	
<p>حرایا بر دل الله من یعنی تانخواست تلاصیح و حیرت عیال با این رسد آن باشد عباد از لفظ آن هر که کتابم آگشتی افت خورشید محشر چون زندگانه و افشا شر الی کان بجام دیگران نیک قطره و استحقاق بیزبان تو باشد چون انس آمانی گویم زین پیش باقی هر دو عشرت چو دیده و با</p>	<p>برم نامت رحم از خوشی یعنی بفرمای مقام فی مع الله خلوقا یعنی شبنام کنند نازل خدای المؤمن یعنی زبانها ای بیند کوثر موهبن یعنی خوی افشا پنجش آمد کفاف هم دون یعنی فزاید زبان آلود که دایره من یعنی سیمانت بهر خلد و خود و من سی و سیاه است</p>

نیاسند اگر فردوس هم نماند  
غریبان فراموش از وطن یعنی گشت

و کجا جز در هیچ خواب عالم زبان گشت  
نه بیم تان یان سنج سخن یعنی پشیمان

وله

صبحی که سر کنم گریه بیهوش  
خوب بیا و تم بیا یا بفرست صبح را  
ای که به بستم کند طول شب بیدار  
ای که به باده هست بشیوه در بایست  
آه فلک گذار من کردی دل رسیده  
هم تو جان و دین و دل مفت کردی  
خلق بای در دهن دفتر آشنایست  
مفت کسی که اینهمه داو بر دنیا بست

وله

آتش ز داغ دل سبزه ای من گرفت  
آتش جان بیکه چه جانان مشغول است  
تا شمع بر فروخت مکان عشق گرفت  
تا نیک و نام نیک زد که کس گرفت  
اندیشه نام و بخدا سپارمش  
تا نیک و نام نیک زد که کس گرفت

دست خیال چمن کش دامان بر دست است	لعل یاقوت گرچه گوشه بیت احزن گرفت
هر دم زان رنگ نوبی عرضه میدهد	خوش آن کسی که خوشتر از کهن گرفت
جنس گراهنهای مراست نری کجا	بخشی است بر خودش که زین را زین گرفت

## وله

آسمان از لطف آه شیر افشایم سوخت	آنجائی که ز روش سرو ساهم سوخت
ساقیا گرمی این بادو نه چندانم سوخت	آب آینه در بادو فرامانم سوخت
پیش من سوختن طور ندارد سنگی	علوه یار چه گویم که بد است نام سوخت
آتش عشق جهان سوخته چشمش مراد	همچو اسپند هر علوه خوابم سوخت
سنگد با جان فراتش سبلاست ماند	شعله و فتنه اگر سوخت بس اسم سوخت
حذر از گرمی هنگامه زبان استیخ	لای پالا بود و خرقة که نتوانم سوخت

## وله

دست قتل من ز من غیر بخیدن ندا	چرم او جامم شود آخر که بخشیدن ندا
خاک شد گر چون منی گوشه زکات استیخ	دیده اسم زین پیش و امانت که میر جیدن ندا

در تلاش خوش قدان سحر سحر آمد نو کا	
فکر آرا می مگر در سایه طوبی کنم	

ندارم ستیو ذوق عیش و لطف و کانی هم	اسید چول نگزارو که میر سخت جانی هم
قضا گویند بے مهر است مردم کفر و بد	که آیم از میان بخیزد و گوید فلانی هم
دانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم	میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم
خی هم برفت راست رو خضر و عیسی را	متاع کس منحور بود است عمر و دانی هم
اگر حیرت فرشتهای حسن نیست یلیم	که گرد و صرف تقویر تو رنگ و میانی هم
من و در حسرت و بداران پاداری سو	که از جانش نبودی دور باش از جانی هم
بکام تشنه ام باران اگر بار در حیرت	بنودم نمر و بار بلای آسمانی هم

## دیگر

نه در دل است سودا نه مردک چشم	درد و داغ عشق تو یک در دل است از چشم
شراب بی تو اگر خورده ام دلم بخون	گزنک چشم اگر دیده ام منک در چشم

## دیگر

<p>غم عشیت گرز دیده دشمن قتاده ام          نالان مرا ز گردش گردون ندیدس          یاران بپاس خویش گرانین بکنید          سانی شکسته محبت موثقه در جگر          صیاد در کین چمن بی پریش          آواره ام گوی بل آوازه ام بخوان          مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم          آه از گزشتۀ دای بجای که بگذرد</p>	<p>گوئی که من بقصد قتادون قتاده ام          جان سخت زرد شک فداغن قتاده ام          مشتق شلاره ام که بلا من قتاده ام          باشیده گر چه دست بگردن قتاده ام          در رقص انیطر زرشمین قتاده ام          کز جلوه ات بگو چه و بر زن قتاده ام          حرف عشقم بخاطر انگن قتاده ام          همچون گل شبینه بگلخن قتاده ام</p>
--	---

بر خاستن به چشم آسان نبوده است

با این قتادنی که و کاسن قتاده ام

<p>خوام که از جفای نو شور و شرافتم          گویند دور تر ز در یار کعبه است          فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر</p>	<p>یعنی که رسم عشق ز عالم بر افکنم          خورامباد و دور ترک زین در افکنم          مشتق سپند چمن و در مجر افکنم</p>
---	---

دیگر

رخ مشاب از من چه شد یکبار گردیدم	این منی بینی که من موجود داری چنین
بر بناوردی شب مار از بند تیرگی	داشتی بهر چه روز را ماه روشن چنین
سجده کردی بی نشان این سجده	زاهد ادا غم ازین داغی که داری چنین
ایکه در آینه بینی صورت خود ساده	می توانی صورت آینه دیدن چنین
در پس دیوار او گیم قطعه مله نیست	عزیز خدش مگر گوید بیا بنگر چنین

دیگر

نه پای آنکه بگویت سفر توان کردن	نه رای اینکه از آن در گزین توان کردن
بجلوه تو اگر دیده بر توان کردن	مهرگ خویش همان دیده تر توان کردن
ز خون بگینان ز شدت زین	چنان بگوی تو خاکی لب توان کردن
خدا کند ده خدا اگر شوی چه خواهی کرد	نوان تبی که ز قهرت حذر توان کردن
کنو که نامه فرستم بر جفا جوئے	دعای عافیت نامه بر توان کردن

دیگر

<p>بزن ای محتسب خود بر من نه زورم پیش رفت و نه ز من بین یکبار جسم لاغر من اگر ای حفر گردی رهبر من</p>	<p>بگنج و خشت مشکین ساغر من کنون باید ز دوست زار بگست نگویم ناتوان بدینت نگویم زورم خانه هوش بنمای و برگرد</p>
	<p>و دیگر</p>
<p>طعن بر زندگی حفر و سیحازده زان تماشایی که در آغوش زینخازده شرم دارم حووا زین پرده که بالازده چه بلازده که بران زلف چلیپازده وامن سعی هلاکم کمر تار زده زده ام بر دهننت لبه چو حاشازده خود مراد از می لعلی است که نه ازده آه ازین سنگ که امر در پیازده</p>	<p>تیغ کین آخته این بانگ که بر بازده گردت هست تو هم ای کینه ای لرز بی حجابانه رخت را که تولد دیدن شانه را بر دل صد چاک زبانه است لرز می توان گفت ترا خون و قاتاکم است صلح آورده برین لاله و گرنه پیش آنچه گویند ترا خون حریفان بگل است چه رود بر سر استیخ ندانم فروا</p>

دیگر

بحام دل پیام آورد فاصدیاری	ز شادی مرده بودم گفت با غیای
ادای قائل بامیشد بار و گرینه	که برگوشه سیدان بهر استغفار می آید
مسجی بر فلک هم گر رود با	که از دستش علاج این دل بهاری آید

دیگر

مشکل از شکوه بیداد تبان و ماند	دل نالان که بنا قوس کلیسا ماند
منم آن زند که هرگز نه پسند ساقی	حسرتی در دل و در دمی نه مینا ماند
بسکه در مرگ سلامت همه پوشیدنی	کشتیم در دل دریا بسویدا ماند

دیگر

آتم که بخود سیارم آمد	گر خود مکین ر یارم آمد
مرگ آمد و ساز گارم آمد	گوئی که ز کوس یارم آمد
آن عقد زلف داشتیم دوست	این داشته تا بکارم آمد

دیگر



دیگر	<p>بہ شرب باوہ محبانمی توانم کرد</p> <p>بنامم مکلن بن نجرم می کش</p> <p>امید بوسہ زند فہر برب اظہار</p> <p>ز پیش من گزریا بہ پہلویم گزار</p> <p>حذر ز غمہ ساقی و توبہ از می ناب</p> <p>کباب رفتن خوشم گمان بودی کاش</p> <p>تسل دل بستیاب حسب ثار و</p> <p>چہ وعدہا کہ پے بوسہ ام نہاد کے</p> <p>فراق آنجہ بمن کہ رخو بیاد بہن</p>
دیگر	<p>ہنوز باوہ بہ پیمانہ می توانم کرد</p> <p>منت ز دور تماشا نے توانم کرد</p> <p>تو وعدہ کن کہ تقاضائی توانم کرد</p> <p>ولی کہ از تو شکیبائی توانم کرد</p> <p>زمن نیاید و اینہائے توانم کرد</p> <p>کہ دیدہ پیش تو ریائی توانم کرد</p> <p>نہم بیای کہ تنہائی توانم کرد</p> <p>مروت است و تقاضائی توانم کرد</p> <p>منش بعد ورق انشائی توانم کرد</p>

و کا بدین احباب زخ من گویا  
 بود عیار کہ بالائے توانم کرد

واری دلی کہ کام دل دوستان باد

داد از کسی کہ رحم تنگ اندران نداد

دیگر

<p>ای که بزمه بود چشم منقش آیدش آنکه در کوی خرابات نلاند ریش منی من که بخشش دل من بخشیدند</p>	<p>یارب از چشم بد خلق نو داری گش گو نخری کند از دور که بنود گش شکسته که بجای ماند ز طرف کلهش</p>
و کبر	
<p>دلم بشاهد و با ساعه آشنایم سری صحبت گل چون کشیم که فصل بیا</p>	<p>مرا گر این دل و دست است کی بقا دهم نماند تا سرخاری کند ز پا دهم</p>
	<p>و کما مجروح دعوی است خونها طلبی ز بعد قتل کجا دانش کجا دهم</p>
<p>خلف هجوم کرده ز هر سو بدیدم و عشق صرف نیوان و فریاد بای رفت آن شب وصال ز یادم نبرد جویش ز کوه رانده او ای دل بود نگار زار شمع کله بدیدم</p>	<p>صبح بهار بود گریبان در دیدم منقار داده اند پے دانه چیدم بر جبهه رفتن تو و دامن کشیدم ایوای بر رمیدن و برشته دیدم اینهم یافت تیغ زار سر بر دیدم</p>

دارم بهای شیشه می نقد جان و شد	تقریب مرگ شادی از زبان خریدم
گوشت و کباب پنبه بنا گرفتند مشکل نباشد هرزه ناصح شبنم	
<p>جان می خواهم بکار عشق جانفرا کنم دعوی صبر و تحمل مست که در هر جا کنم که بسوی می کشد گام کبوی می برد طافتی در کار دارم شیون و فریاد را ایکمی آئی بیاز من نیاید پیش این کشته چشم سوزان من صد حوچ من باد و لعلی بجام است و لب لعلی بجام ره غلط کردم که بر سجده ز شرم لب ازین ساعری برفت است و شیشه می در غل مسکه نقد از سینه می دانم درین در خراب</p>	<p>مرگ امروزم امان گرمید هر فردا کنم وای بر چشمم اگر چشمی برویت واکم دل اگر این است آخر دلبری پیدا کنم گر دهد دستم ز دست محشری بپا کنم قد بالا بپیم و دست دعا بالا کنم گر لب جان بخش فرماید که من احیا کنم شرم باد امر دگر اندیشه فردا کنم میروم جای که عذر تو به اینجا کنم روز را که نیست دانی تا چه در شما کنم حیف باشد ترک شاد از پی حوا کنم</p>

در تلاش خوش فزان کمر برآمد نوکا		
فکر آرامی مگر در سایه طوبی کف		
اسید جیل نگذازد که میبهر سخت جانی هم که آیم از میان بچیز و گوید فلانی هم میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم متاع کس منحربوده است عمر جاودانی هم که گرد و صورت نقوبر تو رنگ دیانی هم که از جایش نبروی دور باش از حقانی هم بنود تم منرا و ار پلای آسمان هم	ندارم بتیو ذوق جیش و لطف نگانی هم فضا گویند بیهوش نموم کشیدند و دانش را بگو قاصد سلامی از دل تنگم نمی نیم بخت راست رو خضر علی را اگر حیرت فزایندهای حسن نیست لیکن من و در حسرت ویداران پاداری من بکام تشنه ام باران اگر بار دز حیرت	
دیگر		
و دواغ عشق تو یک در دل است او یک چشم گزک بچشم اگر دیده ام نمک در چشم	نه در دل است سودا نه مردک چشم شراب بی تو اگر خورده ام دلم بر خون	
دیگر		

<p>غم منیت گرز دیده دشمن قتادام          نالان مرا ز گردش گردن ندیدم          یاران پاس خویش گرانین بکنید          سانی شکسته محبت موشه در جگر          صیاد در کین چو من بی پریش          آواره ام گوی بل آوازه ام بخوان          مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم          آه از گزشته دای بجایی که بگذرد</p>	<p>گوئی که من بقصد قتادان قتاده ام          جان سخت ز رشک غلام قتادام          مشتی شلره ام که بلا من قتاده ام          باشینه گر چه دست بگردن قتادام          در رقص انیطر بنشین قتادام          کز جلوه ات بگو چه و بزرگ قتادام          حرف خوشم بخاطر الکن قتاده ام          همچون گل شبنم به گلخن قتادام</p>
--	---

بر خاستن به شتریم آسان نبوده است

با این قتادانی که دو کامن قتاده ام

<p>خواهم که از جفائی تو شور و شتر انگنم          گویند دور تر ز دور یار کعبه است          فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر</p>	<p>یعنی که رسم عشق ز عالم بر انگنم          خون را مباد و دور ترک زین در انگنم          مشتی سپید چنم و در مجر انگنم</p>
---	--

دیگر

<p>رخ متاب افس چه شد یکبار گردیدیم          بر نیاروی شب مار ز بند تیرگی          سجده کردی بی نشان این سجده          ای که در آینه بیتی صورت خود ساد          در پس دیوار او گویم قطعه نیست</p>	<p>این غمی بینی که بن موجود داری چنین          داشتی بهر چه روز از ماه روشن چنین          زاهد ادعایم ازین داغی که داری چنین          می توانی صورت آینه دیدن چنین          حیرت حشش مگر گوید بیانگر چنین</p>
--	---

دیگر

<p>نه پای آنکه بگویت سفر توان کردن          بجلوه تو اگر دیده بر توان کردن          ز خون بگینان تر شد است روی          خدا کند ده خدا اگر شوی چه خواهی کرد          کنو مکه نامه فرستم بر جفا جوئے</p>	<p>نه رای اینکه ازان درگزرتوان کردن          مبرگ خویش همان دیده بر توان کردن          جهان بگوی تو خاکی بر توان کردن          توان بچی که ز قهرت خذر توان کردن          دعای عافیت نامه بر توان کردن</p>
---	---

دیگر

بگنج خوشت مشکین ساغر من	بزن امی محتسب خود بر من
کنون باید ز دوست زار بگست	نه ز درم پیش رفت و نه ز من
مگویم ناتوان بدین نگویم	بین یکبار جسم لاغر من
ز درم خانه هوش بنمای و بگرد	اگر ای حفر گودی رهبر من

## دیگر

شیخ کین آخته این بانگ که بازده	طعن بر زندگی حفر و سیحازده
گروست هست تو هم ای کینای لارز	زان تماشایی که در آغوش زینحازده
بی حجابانه رخت را که تواند دیدن	شرم دارم خو و ازین پرده که بالارز
شانه را بر دل صد چاک زبانهاست	چه بلارز که بران زلف چلیپازده
می توان گفت ترا خون و قاتاکم است	دامن سعی هلاکم کمر تار و ده
صلح آورده برین لایه و گرنه بین	زده ام بر دهننت لبه چو حاشا زده
آنچه گویند ترا خون حریفان محل است	خود مرا دزمی علمی است که نه ازده
چه رو و بر سرت این شیخ ندانم فروا	آه ازین سنگ که امر در پیتازده

## دیگر

ای ختم رسل هر صفی را تو نمرانی	آنان توان گفت و گویم که خدای
ارواح مجرود کند از طوف پیاپی	در روضه پاک تسیمی و صبائی
دربار که قدس که معیار کمال است	از فرط شرف مورد لولاک لملائی
مستانه گرافلاک برقص است عجب است	زین رو که بود ذات توش عتائی
یوسف ز پی کسب هوا حبیب کشاید	خلق تو بهر جا که گشت زمانه کشائی
هر چند که مارا فندیم خود از چاه	در چاه تنفیسیم که تورا همنائی
آنی تو که در معرض اعجاز تو بنگ	چون لعل لب یار کند حرف سرائی
آنی تو که در معرکه حشر اعم را	جبرمت تو که بود امید رانی
از سستی طالع که بود سنگ رهن	گر نیست نصیبم جبرت نه صیائی
نور حمت و تو مید ز حمت توان بود	از دور ز ما نمی جو گمانه گمانی

یعنی ز سرمانده خویش نوکارا

آن ده که از آن به بنود زله رانی



<p>             اسی رسول عربی قبلہ گہ آماے              روز میلاد تو ہر گنگر نقشہ کسری              نور محض بہت ہر آنیہ وجود پاکت              ما اصابع زہنا بے رو بد فرق              رینہ سنگ جہادست دہانہ خنجر              اندران عرصہ کہ کس ہنر تواند بر داشت              نیکہ خوراز سگ کویتو کنر نشتر              رم بہجت نہ زوم کان بنود پایم              ی خوش آن روز کہ در روزہ ازدوگر              متصل طرح کیم طوف کہ سہدی بچہ           </p>	<p>             جز خدا ہر کہ بود سائل و ذات عالی              سر کند وجد و برافتہ چو شمع جالی              پیکر از سایہ جہاد دل زسودا خالی              بحر اعجاز تو گر عرض دہد تسالی              راز گوید بر تو چون نقطہ رمالی              بر لوای تو لو بوقتش بلند آقبالی              ماہ و در خود لکد کوب چو شیر قالی              بل درین پردہ زوم فال سار کفالی              وز لب بام بشارت رسد مہدالی              باز نشناسم از خبرہ یعنی جالی           </p>
---	--

اگر او کیسوی حور است بجا ریب و رت

ننوان دانست و کارا بر پرتیان جالی

دل ماشا و بیک حرف ملا کر دی	غنیچہ نو دگرگو یا نفیس واکر دی
سنگ سبب بار مہر من سبلاست باشد	غم آن مہنت کہ در قیل مجاہد کر دی
و پر تر آمدی امر و فرقیامت نیست	فتنہ لو کہ دے رفتی و بر پا کر دی
خط بر آو و رخت خست ز کویت بتم	چہ کخم نامہ آزادیم اثا کہ دی
قطرہ واری ز تو ای گریہ ندیدم تیار	انچہ کر دی کہ بیابان ہمہ دیا کر دی
چشم ار باب ہوس را بہ ازین سر سبز	مشت خاکم بہواوادی و جیا کر دی

با خبر باش تو کا این مرض باریک است	
الفٹ موی میان کہ تو پیدا کر دی	

می خورم یلے دربان کسے	می ہرم نالہ برابوان کسے
میر و دجان جہانی بر بہت	تو کجا میر وے اجمان کسے
بہ کہ برگرد و ازین کار طلیب	بہ نگر ویم ز دربان کسے
بہر یک تیر ہمے جنگند	جگر و دل سر میدان کسے
آفریدند مگر بہر شکست	رنگ روی من و پیمان کسے

<p>قصہ گوئی گوشتِ ذکا کہ سرمن داند و چوکان کسی</p>		
دیگر		
<p>جان می طلبد یار بند و دیده نکاهی در چشمه مخوان پیش خود آن پرده یزنا</p>		<p>من میدهم ایدل تو گواهی تو گواهی باز آدم از دعوی بیداد الهی</p>
دیگر		
<p>با تراب من دلدادہ سری بایست لذت عشق ترا هم قدری بایست از سر کوی تو مارا سفر بایست عاشقی حزن ملامت نتواند برداشت بگزر و عمرم و رسم بزبان ناماند تو ادا نمده زرنه ترا می گفتم رنج اهی ناله بخبر روز تو بشین بشین</p>		<p>یا سر و کار دلم با دگری بایست ای دلت سنگ لبنگت شرری بایست دل کہ بہیم بجایش کمری بایست اندرین شور و شرم گوش کمری بایست کہ ترا سوی فلانے گزری بایست با چنین حسن کہ داری کمری بایست نونداری و ہانا اثری بایست</p>

	مبراد لب نوشین تو باشد که و نکا دوش میگفت بکام شکری بایستی	
	دیگر	
نرا گوشه بران بودی چه بودی خدا یا که بجان بودی چه بودی گر آن موی میان بودی چه بودی		مرا تاب فغان بودی چه بودی جدا از آتش دستی که دارم رگ جانی که در بخش من آمد
	نوکاسنگی که من بر سینه کو بوم اگر آن آستان بودی چه بودی	
لاله امسال از زوید گو مردی ساقیا تا چند می اندر سبوی تا دهن باشد من و این گفتگوی		باشد هم پیش نظر آن زنگ دی آب روشن تیره میگردد ز بند گفتگوی زان دهن نشیند کس
	دیگر	
کز در و هجر یار ندارم شجاعتی		از جان سخت خود بخت لبایستی

یا د آیدم دمی که ز پایان عمر خویش	وانم جفا و جور تو دار و نهایی
زلفت که سر بپای فرو آوردهی	نازل نشان قد تو گویاست آیتی
در سنگر آنکه خود بمقامی رسیده	ای خضر فی جنبه مرا هم بدیتی
کی میکند تلافی بیداد باغبان	هر چند دبدبه ایم ز زنگس عنایتی
ایکانش آنکه داره احسن دلفز	دادی مرا شکیب بخت و کفایتی

## تخیل غزل ملا جامی قدس سره

حسن خوابان بر چشمم که در بچکشی	من نه آنم که برین حسن چشم نه غششی
عشق بازم سبک نقش مرا دم در ششی	لی حبیب عربی مدنی شششی

که بود در دغش مایه شادی دغششی

گر چه دارم بر شهنش عوی ثابت زنی	لیک در پایه ام آن مایه نهاده
که گر اصفان بپرسند توان گفت همی	هنرم رازش حکیم او بیک من عجبی

لاف مهرش چه زخم از دغشش من جنبی

در دیم خورشید جهان تاب از آن	سن دصد هجوه من البیهبیک در آن
------------------------------	-------------------------------

سخن از عالم تمشیل در آمد بیان	دزد دارم بهو اداری اودقش کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید و شبی	
سایه لطف و کرم باز نگیری ز سرم	ای نقور بطفیل تو چه ای نگرم
آنگاه جز بر رخ خویش نغذ ختم نرم	اگر چه صدم مرطوب در دست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غذا در عشی	
بود ز نگیم نه غماری ز چه بنگست پسر	بیم از گفتن بهیصر نه چه است پسر
هم ازین بستم آخر چه کشته ام پسر	صفت با دوه عشقش زمین مست پسر
دروغ این می شناسی بخدا تانم چشی	
عشق آن ذات که نازند بران جمله صفا	به دل تیره من ریخته تارنگ نبات
فی مثل آب حیات است میان خلکات	مصلحت نیست مرا سیری زان آب نبات
صداقت اندر به کل زمان عطشی	
حاش نقد که کار اسر غط است و نه بند	بر سرش نهست تعلیم او بیانه بند
گر بی مصلحت گفت با دواز بلند	جانی ای باب و فاجره عشقش

	سر مبادت گرا زین راه قدم باز گشتی	
	رباعی	
در دل دلدیده غم فسر دارا ناید بخشد بجز مت سزا		رندان بکشید ساغر صبارا گویند بهانه جو بود لطف کریم
	رباعی	
وز سینه من غم که ترا شد ساقی باشد ساقی و گر نباشد ساقی		بر آتش من آب که پاشد ساقی گر دوست و دشمنی درین دیر مرا
	رباعی	
کش دفتر نقوی نه همه طلی گردید پرمایش بریدند و بط می گردید		کس محرم این دیر مخان کی گردید جبریل سوی همکیده آمد رندان
	رباعی	
اندین ران نه شمر کنیز است آن کز تخم ترنج زر پرویز است آن		گویند خیار که بد نیست است آن بطلب امیر کس و به فشار

	رباعی	
اکال و شکم پرور می لقمه ربای رِزاق نمیبود اگر نام خدای		ای گرسنه چشم سفره چو کاکلی انکار ز بند گیش می آوردی
	تمت باخیر	
تایخ چکیده قلم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شهوار تخلص که شاعر کهنه مشاق و بیک اسطه از شاگردان حواجه میرزا علی محمد آقا		
ناظم و ناشر نیامده در نظر گشت جمع و طبع از سعی پسر یافت تا ریخی چنین بازی بفر زاده طبع و کاشد جلوه گر ۱۳۸۶		در دکن مثل حبیبی می زدکا نظم و شورش جابجا افتاده بود دید چون شهوار این مطبوع نو کرد بازار سخن (در فتح کاد) ۵۵
	۱۳۰۲	
تایخ از تایخ طبع و قاف و ذهن نقاد و شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی الزینیا تخلص به شهریار که فرزند جناب شهوار و داماد حضرت مصنف اند		



خاش و خاش گلبن است معنی تازه آن بهار	گشته سطور صفحهاش روش سنبل و سمن
وید چو جوش این بهار رفت خوش شیا	گفت سروش سال چچا بهشت بختن ۱۳۰۲

## ایضاً اوله

مطبوع چه شد کلام مطبوع دگا	جانے شعرا می رنگا زانچند
شہیا چو تاج سیحی درخت	گنجینه نظم و شعر (براعت فرمود) ۱۳۰۲

تاریخ ریختہ خامہ براعت ہنگامہ مخور نغز گوی	
جناب سید عبداللہ حسین صاحب افسر تخلص	

طبع شد چون کتاب خاش و خاش	روشن وزندہ گشت نام دگا
سال طبعش رقم نمونہ	شدہ مطبوع جان کلا ۱۳۰۲

تمت بالخير

## تفاریط

از نجات طبع آسمان پیوند مستحضر عالی <sup>نگاه</sup>

معنی پناه جناب مولوی غلام علی صاحب

قریشی ناظم تخلص مسموع تعلقه دار ضلع میدک تهریز

باتیبه پستی داند و دانستن همانا از خصایص اوست که چنانچه کف سوختن و دیدن  
 سوختن شعله حس افروختن و آتش طور گرفتن دودی فرا بردن و آتش آسمان  
 ناسیدن کلیسا ساختن و کعبه اش خواندن شورابه آوردن و بزم شمس شود  
 صنی تراشیدن و بخت آتش پرستیدن غور با افشردن و می طهرش شمردن  
 کار من نیست خواهی خورده گیر و خواهی بخار و زن با کار من نیست خواهی خورده گیر

و رشتن و برجاها من فرقان از زندجد کردن و انجیل از پارت موسی از سامی  
 فهمیدن و سلیمان و داوود و یونس و ابراهیم و اسماعیل و یحیی و عیسی  
 از من کاشانه خراب کاروان سراطر از رانه هر شایه یکم خالی دارد و آنچه  
 ندانم در روان پرورد و بیا بگرشنگی از دیکه شایه می باید که چون یوان بیکانه  
 فرزانه بیکتا و انش منیو آبشور مرحومی حبیبی و کا دو دمان بوی را چشم چرخ  
 باشد و نظر از کوهی را بهار نسیم جدا و یوانیکه بلند پاگی را پیش طاقی آید  
 و عالی حوصلگی را از زبان معراج ندانم که این گوهرین نامه آبدار است یا  
 حشر چینه که پیرو خضرب تشنه آن بود که نامی نام قایل را بجا و یزدند گانه  
 محبت یافروغانی مجموعه خرد افرو دست که نگاه دیده و روان را بار و شناس  
 فلک روشناس ساخت تحلف بر طرف اگر نظری تو ز می پری بیکران  
 نازک خیالی را به این آرا مشکای بی بینی و اگر مژده و آگنی نازنین ادا و انداز  
 خوشتر از آن شاد و روان نشین نیانی بلاغت را با چاه و چکامه اش  
 روحانی پیوند نیست که برایش تپیکه یک شب بند و دوشوار و فصاحت

باوازه و گزارده اش سرشیم خطاطی است که گسختش تا ناپایان روز  
 محال شگفت که ارزش کلاش یوسف را به جانی خرد و چه عجب که روانی  
 سخنش کلیم را خجالت فروش عقد اللسانی کند من و خدا اگر فی المثل <sup>نش</sup> توان  
 کفار مراد می یافت طراز قنایش بدان فرمندی می بستم که لب بهزا  
 کنارین می شد و اگر نیروی بیان مدد میکرد و پرواز به عیش بدان فرما  
 می پرداختم که دست مانی نقش زمین می کشت چون آن چک و چانه  
 و آن لب و دندان مزارم پس تن زخم و بس فقط

### دوین نقش ریط

خبردان عالم انسانیت را بیک میخایم که زمانه مسیحائی گزید و جان نغش  
 پیشه کرد اگر دعوی مرا سر بسته را ز دانی و و اگو یا میخوای تحلف را <sup>در سخن</sup> حلف  
 و تصنع را شهر بد رطوتی میدهم و بز می می آرایم بجان بارانغیزی میز نم و بکا <sup>نشان</sup>  
 صلا و به آوانیکه آسمان را ساید فاش میگویم و از گنجه خود دل شادم کنه  
 جانی در قالب فرسوده آبروی سخن میان دکای آن جهانی رسید

یعنی گزیده دیوانش را پیکر نه پرایمی بخشید نج و نجو آنیکه اگر دیش <sup>شان</sup> در  
 دمن باشد گمیان فروزدیوان دکن باشد و آنج مجموعه که اگرش  
 بر نوردهان را بار سفر شود پریشان برست لوبیه نظم اروپ را تعجب  
 ملک الکلامش از کلام شاهی بدیهه خطا کردم حسد روی تاجستان و قآن  
 چمش از آرش خاقانی روانی بر غلط گفتم قهرمانه خدمت پذیر روانی  
 و اوده اش و و دکش و پورست که نگاه دیده دوران از هند بایران  
 زمین بر دو طولانی و دوده اش برقی تارست که خبر بلندی مدلولش  
 بعرض معلی رساند اگر نبندش او صرف زندان میشد یوسف را شکو  
 بند همه سپاس میگشت و اگر آرشخن ته وارش بکار چاه میرفت  
 بیزن را عمق آن زردبان معراج میگردد وید هر مصرع اش آخته خنجر <sup>مسلط</sup>  
 که از صفای خویش چار آینه در بردارد و هر فقره اش شمشیر  
 سربازست که ازان پورستان را دستی بر دل و دستی  
 در حرکیه سخن راند کوشش و تینم و بجهنم بی و بزینکه زبان گشاید

را در خاک رو به اش یابی عذوبت بنجارش با دشمن ترش ابرو همان کند  
 که غسل با محرو و ملاحظت گنارش با حاسد جگر تشنه آن کار و رزد  
 که نمک بازخم اندازد آن داند و مقام شناس شناسد که چک و چانه  
 میزای ستایش چاه و چکارش پانوده مغزان را نداده اند و توانش  
 و نیروی مدح گزارده اش شیو از بانان را نه بخشیده اند تا بمر دک  
 کلپتره زبان اعنی نانم ژولیده بیان که در یاده گوی و بی صرفه سرای  
 خود سهیم خود است و در ژاژ خای و باد پرانی خود عدیل خویش  
 چه رسد باری همان به که خموشد و هرزه نهند و شد فقط

تقریط حکیده خامه بر اعت بهنجامه سخن سنج بی مثال  
 فضیلت مایع الیجناب ولومی محمد تقی محسین حبیب  
 رفعت تخلص میرنشی دفتر صدر المہام متفرقات

هنرمندان را نوید و سخن سنجان اش و ده که تمنای ویرس بر آید یعنی

نسخه ناش نخاش که جان سخنش توان گفت بقالب طبع و آید  
 طرفه کتبیکه برای تحریرش خامه از شجر طور باید و داد از سواد طره حوچند آید  
 که بی بدل است و شیوایی را بهین دستور العمل معانی بلند  
 و مضامینش خاطر پند بندش چیست شست الفاظ دست چرخین  
 نباشد که قلیش سر آمد شعر است که نام نایش محمد مصیب است تحف  
 و نکاست آنکه از عالم صبی تا آخر عمر مصروف اقسام نظم و نثر بوده و در ناک  
 خیالی و ادبندی از همسران گوی سبقت ربوده طبعی نقاد داشت  
 و ذهنی و قادی و فوری پایه بود و خاقانی سرمایه کما بیش نسبت سال  
 مداحی جناب وزارت مآب نواب مختار الملک طالب است شرافت نموده و  
 باقصی غایت پند خاطر در ایام قاطر حضرت مدوح بوده خاطرش  
 بلغ نیمی که پر و از اولی الاجتهاد معانی در آن فوج و رفوج و طبعش در  
 کوثر و تسنیمی که جبر و تدلیفات و پاکیزگی را موج بر موج اقسام نظم  
 آید و این کرده است و این نسخه را سجاوندی کرده سخنهای ناگه

و در بای ناسفته سفته فی الشل چسان ظهوری قش دانم و تهنیل چگونه  
 نظیر نظیرش خوانم که آن یک چنین مقصیده های غزداشته است و این  
 تمکیم همچون ترنگن نگاشته باین همه و خلق و کرم و محبت و مروت  
 یگانه بود و سلوک طریق و طریق سلوکش کیسان با خویش و بیگانه هر که  
 کیبار با او برخورد زنده گی با لغتش بسر برده یکم به برمش جا داشته لطیف  
 برداشته شمیم خلش جهان را گرفته بود و نامش چون شعرش با قصای  
 عالم رفته طاب السد راه و جل الجنة مشواه بان و مان ای سخن سخنان  
 سخن رس ای هنرمندان صبح نفس گمان نبرید و تصور نکنید که رفعت  
 ییچمدان یا فروشی بکار برده و در تحریر این تقریظ پاره راه مبالغه و غلو  
 حاشا شام اما آنچه گفته ام از هزار یکی از بسیار اندکی است چه ناممکن  
 است که ژولیده بیانی همه دانی را ستاید و کما یغنی از عهد و آن بر یاد  
 چون می و ایند که انصاف بالای طاعت است چشم انصاف کشته  
 و سیر این گلشن بنجار و چین همیشه بهار نایا لطیفها بردارید و مضامین آنها خیر دانم



تقریظ مترشح خامه شیوای بهنگامه زبده الاشال خبا.

غلام حیدر صاحب قدر تحنص اهل قلم مجلس مالکند

خداوند بایسته هستی را سپاس چراغ کبفت داشتن اگر چه خشوری این است  
و من آنرا توانا نیستم مگر واغی را که بخود نمائی رکوشید مضیاست

نشان دادن مراست و نشان میدهم کاغذی به اینان سه ایا داغ  
این اوراق تفرقه فراق دیده در سینه دکانام آور که تا و آنها را فراموش کرد

مرا تاش خودش را پاره پاره از هر سه فروخت یا رب آخرت بجانش  
چرفت که با این همه دلکش اشکوی درازانی نشه خودش را بگی

حفظ لایعات ۱۲

گور بفرخت و با این همه جان فتنه بیانی نظم خودش را

تابوت بداد غنا خوب معنی بگوگانی چهره نداشت که زیبارو

عوض ۱۱

حور ادلش اردست بر دبرارش و اثره و آرش شیوه و تنگی

دینگی ۱۲

که بر صفای حساره و ساده چکاوی غلمان پای خیاش بلبل

بیالیر عنوان سدرای چکامه گس یوی ل آویر نمود که بانه

گلگشت مهشت گلشن رضوان رخت بر لبست بخانه آما فکر سخن <sup>بیت الغفر</sup> بخت  
 رستاخیز بر بنی خاست که دیده بیدار آرونده عالم دیگر بدوخت <sup>نشان و شوکت</sup>  
 آنگاهش سخن گفت کان بیناید بدو فرخ بر نکر و که آخست دشوار پندش <sup>فکر</sup>  
 بذوق جان کندی تن بدو سخن تنه دار از انکارش توان کن دست <sup>تصور</sup>  
 نتوانست کرد که پی آوردنش با بختان همه تن باشد چکامه سازی بطول <sup>فاعل مختار</sup>  
 ای همه کار سنک و سخت بود که نهائی دخمه لبه انجام این کار بزود <sup>ش</sup>  
 پسندید ایانا نظم سر جادو داد سخنش نتوانست داد که پیش او پس <sup>مرد فاضل و دانشمند</sup>  
 نیازمندانه روی آورد اما مرز بوم عدم همه از گلپترة گویان و حرف  
 طوطی سرایان است که بوش چنین جامه دان همدان اندر پای <sup>وجود</sup>  
 قدر خام و رای گفتار مرده را خون آلوده کردن خون بخون شستی <sup>محتاج الیه</sup>  
 بیش نیست پیش کش و سه خود گیر --

همانا این پرن آگین نامه خاش خاش بنام قماش دیگر است از کا  
 کا و دلبر با اندازه و اینهای آرایش گفتار همه سرور گردیدن

بکار رفته آلودگیش اگر دور آئینش است گلپرورده دامن باد بهار است  
 شاختاری نوا سنجان بد استمان ستوده - و اگر از وادی جد است <sup>محببت</sup>  
 خونچکان زخم دامن دار است بشوره شکایت ظالم ناهربان خوا  
 شیوا شیوه نامه کرد آور بشاد خواست و ارستکیها که گزین می  
 اوست گم گای بستایش و کوشش همی تنگبار و ستایش - اپانگ  
 می دهد که اگر کشل اهرمنی را بسا تنگی بالا برد و بیان خواستار  
 که بی پای شمش کمر به بندند همچنین نکوش را باز جای فرو می نشاند  
 از او را بویستن افتاد بافتا و نیکه شیطان بلعن یا و کوشش تنگ  
 داند اینجا از کوشش بستایش بذله سخن جسته اوست و ارست  
 آمده گوی گامه او که و ارستکی راجان است و بی پای  
 خوشامد و بد آمد کجائی است که سر موی در آن گنبد آید  
 از ماباز کشای میداشت چه میکرد که سر موی که دوا سپید  
 اینجا هو که کجاست ناجو اش گویم که ای تبه کارانایم

ساس روشناس سخن را پانچ و جمعی بسنبیل خوبان مانا و آب و تابانی با  
 هو. دیس و نیه گئی مگر دوش و دران خشک زن و رنگ و بوی بیغ  
 و بهار ساوستان در کار است و از این بردا و از کج ادای دست  
 بدا که آهو گرفتن کار سکی بیش نیست و شاعری پانبد تهذیب و  
 کنش فی که نکو پیده از فرو پیده مشرق توان کرد بل رسای صورت  
 اگر است که هم یوسفی پزیر اپیکر نقش بند و هم در اهر منی دشرم  
 چیده سازی دستی داشته باشد همانا این زاب آبدار خدای  
 تصویر ۱۲ صفت ۱۲  
 فرض است جل جلاله و شاعر است بجانش آفرین باد آید  
 بدانش و توانش این نامه کرد آور قوی دستمایه و رک که هر گونه خور  
 کاری را سخن سخن باز گشت بدوست. بل سخن زنده و ذو کالیش و مغز است  
 ریک پوست رخامه گزارا و از کامه بروی نامه نه باندازه است  
 که آهنگی سپیکر زبان زده مدعا بیکاست در آینه هم نتوان یافت در زبان  
 اصلی ۱۲  
 زده سحر حلال او را در آتش داروی بهوشی ذوق روداری در کار است

که اگر باری بر آن گوش داشته شود دیگر نماند که دمی گوش بیند  
 دشت در مقام شناسی تو آنکن مقام شناسی است که اگر از شناسی  
 همه مدعای لال است پیش و پایش از پرده رونمای و در انداز  
 دانی همه دان اندازه دانست که اندرز اگر ستر تا سرشده باشد  
 اندازه او بامعنی گامه راه کشائی سحر افراز یهای خیالات او را  
 بافر از برین آسمان آسمانه انبازی سحر و کار است که فهم سحر ایا  
 دو و د بلند پرواز یها تا بهر قدم نفسی نسوزد گرد و راه او گردیدن  
 نتواند و نیز نمک نایبهای عبارات او را تماشای جا و ر گردد گنج  
 در بار است که تا بهر جنبشی صد نقش نخت و اتفاق همچو یوسف  
 برو باز باورنگ نشان نه نبند و لها بسوی خود کشیدن نت  
 سخن آید را و را سر حشمت از شیدان شید و انش و تیشرا  
 تا بر توش بر بکمان بر نتابد کس روشناس روشن هوا  
 بل جدا شناس سیه نام صره از سپیده صره چون روز

بر شنگان از سر گویائی بگرد آب و تاب آن واداکه از پرتو پرتو  
 روشن نفسی و سیتند تا از زبان و خامه اش بر می چند بر و شنگری کور  
 کور سوادان اصاف می پویند بلی بسی دیده شده که دلدادگان آرایش  
 گفتار توپ توپ پیش این ساده پر کار آموزگار زانوی ادب میروند  
 و هنگامه باهی شعر خوانی پی وری چامه و چکامه او بار نامه نمیداشت  
 و همه ما اورا بسری می پذیرفتند و سر او می پرستند آت یافت  
 سخنور گهر سخن معنی آفرین بحر آرم ستم آموز بس خواستگان پرا  
 نگار و بگفت آرم دلدی کن دلدادگان نوگر قرار با وادان بستم ربائی  
 دلبر شوخ و شنگ و باند از دل باز دار عاشق بی نام و ننگ بجانش  
 آفرین آفرین هزار آفرین صد هزار آفرین فقط

نظر طایلیات منشی حبیب الله و کاظمی و طویل شاخه  
 سخنوری طوطی شکرستان مهری وری و سرانیده

نظیری و مهنوری محمد عبد الجبار خان آصفی نظامی  
 راسپوری میرنشی برگید آفیس علاقه نواب افغنیک  
 برگید پیر خزل افواج قلعه گوکنده ایڈی کانگ حضرت  
 بنده گان عالی حضور پرنوز حسد یو دکن مد ظله العالی

و هو ہذا

عج و کردانی بای شکیں داغ ورونه فروزا گریا خون دامن نیست  
 چسیت کہ دست گاہ نفس سوختگی دود داشتن و ستایش بر آید  
 چکانہ نیردان بوی غبر و عود پند داشتن زہی بفروغ آوریند  
 و ہنگامہ گرم سازید و آتش پارس کہ مژدوی آتش بر بوی  
 وینو گلزار سر آذر آتش زار کردہ انیت ہم بخشندہ آید  
 کہ بر ایہی پرستاری و انش بدرون افروخت از آذر  
 و آت سیاہ افراہ سخت گیرندہ نہان گدازندہ کہ بر آید

بنده  
 نام  
 پستی  
 چو بر

همیشه با آتش سوخت از دواغ همدی دوزخ دواغ گردانید آن آتشی که  
 از مالها بیاد و امن گویا آتش آتشین رویان رنذر فرم سنج و ادم  
 سر گرمی داشتی دانی که ناگرفت در آتش که عجم چو اسر و گردید هانا  
 از فرادید اهرمن ریو که خاکیان را بسوی آتش کشیدی انیروی  
 بخشایش آب زد و بفرستادن ابر با بنده گوهر فشانده بار پین  
 فرخ و خورشید تن آفرینش جوهر و از دریا کشانی گزیده منشور آگاهی گاه  
 نیرگی را بنده کنشهای بدیر باد داد با شکار بخشایش و نهان  
 انیروی نیایش و بفرزده دین پروری و نویم اندرز گوهر فشان  
 آن والا فرگاه و خورشید ستایش کردن پایاب هیچ آفریده و از آلا  
 آب و گل سر کشیده نیست مگر حرفی که بفرتاب مهرش از درون  
 و دگر سپاس شناس ایندی ستایش و سپاس نیز دانی بخشایش  
 بخواند چه سراید که هر بیگز و نوای مایه ساز و برگ گفتار که یافته و خجاست  
 نیکو منش گزیده فر از آورده اگر نیردان بهر گونه فروزه پیکریش



یار استه و فرقه فروغش بتابش نیاورده کیست که به نامش  
 بر نهاده چو گر که بآهنک روان فرافتم زخمه بر تار خپک زنده  
 بچنگش اگر بان اندازه نهان جنبش اسیرید کار نیست کیست  
 که دلبرانی ساز آید و نبخن کل که از خراش زخم خویش بر خودش  
 باله اگر آسمایه آشکارا افزایش دهند نیست که ام است که جان  
 خراشی اساس نهد آغوش کشائی تازه زخم جگر بلبل اگر نمک فشان  
 خنده گل باشد گو باش اینجا پایی بر هم خورد و نهای خدنگ حسرتی  
 خنجر زخم زار و زخمهار از دورونی جوش خونابه و خونابه را از زگر مژ  
 و تر او ش در روانی داشته و سیدار و قریاد از درد فراموش  
 و ده بجز عشق نشکر شکسته بدم تیغ ناز نگاه رقص سبیل سازد  
 اگر بیا چشم مستی ساکنین بگردش آرد خون سرجوش رگ  
 و سوز آفرینی خنده نمکین و مانی کباب نمک سود که  
 یار و یزبان بیابان را و باشد بر زخمهای دل حسرت ناک و شکسته

تاجون خون قیده آفرسار سر بخت باز خون گشته آرد و بی آتش بد فروخ نشسته که  
 یک قره نگاهش در خرام آید خون میخانه از هر قره اش جوش زند و اگر آتشین  
 نوای بر لبش دو دوسوز آتشکده در هر مساش بر افروز خون نقشاند مگر آنگوشت  
 کنونه ما از خفیش رگ و لیست که و غیره قره ایزدی مهر و نیرانی دهنش نا آواز  
 روز است که هر کرد و دوست دیده و دیده خونبار یافته باین فروز و گزیده  
 آنگونه که نخل را اثر داری و ثمر آنازگی و قنازگی را نه بی بخشیده است بنما  
 نخل هستی بشاخ فرماش ثمر دل آسندید و بقیض میرایی جاوید زندگی  
 آنازگی بیداری بخشیده و بگرم نگاهای مهر خورشید لذت بختن و گد اختن  
 ارزانی فرموده اندرین سکرستان اگر چشم نازک کنند دل را گاهی بیا  
 گوشت پاده و ریاند آتش تلاش سحر گرم سوختن و گد اختن چون شمعهای  
 آتش در سراپا گرفته و گاهی بوار خوتا به قطره بنید که از و روی کاوش و نهان  
 جوش دما دم همه تن سحر گرم از قره فرو بختن و لبان سیاب آتش  
 محو وضع تشیدن همین دل قیامت ز آینه صفا جوش زن را نهانی خون

با خیال باز می جلو جانانه نخستین روز خون به گامه آرخود مار بگر جان  
 را بیکان پندیر دل باند از گاهی در رباست که اگر فشار دروش خون کرد  
 و آن خون بیازند شتی هوس بخار پدیدار گردید شکرک دیده حسرت  
 نگاه نامند و اگر آن جوهر مهر که دل را بجاویدی فروغ نشانند گردانند  
 با آتش هوس دو دنیا میخت و اندر پرده سوز سرگرمی شعله اش بر لب  
 سخن خوانند آتشی بر تویی که بر نگاه وادعی این شبان خور و وفقر  
 و رخس از راه هوشش برود و آگهی پر توستان زبان کشیده سخن  
 ورنه در تیره شب ازنده سنگ خاموش آتش را بالا زانکه کشید  
 از کدامی سرگرمی و ستگاه بود آنرا که زبان از چاک جگر پرده رست  
 خون چکان ناله را اورجولانکده کوش و روانگان رساند و غم آید  
 و لهار از اثر فرو شیش خون گردانده و هر که از فشار و رور و سر بخور  
 از نثریان خونابه دل مستی سرخوش میکده در شاید و بر و ان  
 آن آتشین جوش باده هوش از سر و قنای و از دل و تاب از جان

یارب درونی دل افروز را بیرون تراوشی و خونابه ریز مگر  
 خامه را آشکارا ریزشی که داده خواره نتوان گفت همانا دجله کشاده که  
 جوشا جوش درونی خولست دل و آتش که گدازی بسرمایه که از  
 تو چشم داشته و دریافته است جز آتش خیال مگر می و بال سمند شوق  
 خامه و صفحه شعله نگار آراسته نیست سرو او پیشین فرجادان که  
 بدو و نیم شبی سوخته جلوند لادماغ آراتی کرده بر نسرين ريگانکه بادمانده  
 گوش را نواخته تازه سواد مگل کرده که برنگ جستجو غبار در ناپیدا  
 هستی وادی کاروان در کاروان کم گشتند و آنجا به غباری که آن  
 راه پیمای پای خامه شان برخاسته در سخن جولا نگاه پیدانه ببینند  
 که آسیای گردان سپهر برگردیده و استخوان ریزمار از فرسودن این  
 مانا کرده و در هم آمیخته در گره حوادث گرد باد درست که آرمیدن نشینند  
 در هستی کمینگاه بوار تو تیا هم نباشد و بسیار سبک رهروان کشاده  
 کام که فره رهبری نیردیت دریافته و آهنگ این وادی سپائی

ساز کردند آن انداز جولان کرد بر انگیخته که بدین چشم سپهر را تیره  
 گردانیده بهر آرمیدن گاهی کمر کشاده و کلاه از سر نهاده بنه فر  
 افکنده نشین گاهی پروا خسته بلند نامی لادین تا مغر فرو دین زمین نیست  
 و ولاد یوار شهرت کاخ با آسمان فرازین کاخ برده اند اگر چه درین پیکرستان  
 از پیدای صفه تنای فرو ریخته اند مگر نشانندی سخن از آتش پاستخیز  
 بر پاگذاشته اند ازین پیشین رفگان مینو نشین از آدمشربنی چکانه فرزان  
 پیوند بخش روان معنی با کالبد الفاظ فرو همیده کار فرز بود و کیش ستش  
 که هر افراسپهر سخن را ماه نیم ماه منشی محمد حبیب اندو کا آن شود  
 فره و پیدای فروزه داشت که از دلکش نوا بکوش دیر این نه فرس  
 طلب افکنده و از درونی شعله محشم کعبه سرانجام چرخ  
 بر کرده با آتش پارس نفس که انگار کلاش افروخته آتش  
 دلی سرگرمیت در آغوش نگاه تجلی سرگرمی فروش  
 آتش که در زشت پرستی منش با فروزمینه بر افروخته باشد

هستی خود و آتش پرستان بجاویدی آتش سوخته باشد دین تشکده  
 جگر نوحه بوی تازه گرمی داشته دماغ پرورسیت دلسوخته گرم خیا  
 شعله بیداند و دین میکند تازه بجوش آمده و داشته می از آتش  
 پرور و شعله ماسه گرم نپدا رخس و خاشاک رباعیت دماغ گرم داشته  
 رساند شیشه باد و میشناسد بالپین بر کرده چراغ است که بفر و غانی شعله  
 تیرگی دریافت بزم روزگار را از سیاه روزی ننگ و امانیده از شعله  
 بر افروزی این آتش بنفش طور سعد شدن ناوس عجم زوشتیان  
 بسگفت زار آورده و آزار عجاز نقش غائی این فرخ نامه آسمانی پیوند  
 بیرنگ کشتن سحر سامری نسخ و نگاه سامریان نقش بدر روزی جلوه گر  
 کرده که اگر مخر نایه کهن ناسور در و پرورده و نیست که نهانی کاوش  
 بیشتر بیرون جوش زده و تازه دماغ گلدسته آتش پرورده بهار جگر  
 لاله زار گل کرده شکیب ربا خیالش دل مردگان را افسردگی و در  
 و پزگ زبان بارکش سخت جانان را پیش بسمل تعلیم منده مانده

و آن کلکش جاگجی گلبانگ زده حسرت غنک و شمنان را گلوگیر شد  
 تنگمان را نشاک جاویدی لذت است و غم زهر خور و گان را روان بخش  
 ترمایق عشرت همکارش از تازه نار ان بشوخی برق همغان تیش  
 از جمندش نشاندست که در الفاظ گو که بنجق جهانگیر است بسنجق فرا  
 کمند والا اندیشه اش مذروه رسیده که فرا ترش رسانی نماده و ج  
 پیامی بلند کاخ معالی شهباز گرم خیالش شوخی بالی کشوده که عفا  
 دیگر رسا اندیشه ما بر زدن نیرو ندیده پشینیان را گردیده فر هنگ بست  
 یادگار است و پشینیان را زیبا بر نهاد و فرود ساری آن سبک خرام  
 کشاده کلام که در گیتی فراخای بهنجار غالب دلی شمن سخن بهنجار  
 داشته بفر تاب نیردانی دهمش و بانیر وی بخشایش نیز وادی پادشاه  
 تازگی آمیخته را بگرم جولانی و بهنجار پیمانی پی سپر ساخته گوار و گوار  
 بیرون نخر امید مگر بمیا بجگر می ایام پیش آموز کار خودش بسا فرود  
 خامه را بدلی روان داشته گردنده سپهر چنانکه دانی از سخن بهنجار

فرسایان بر کردار و نیز بگشت و نامش از روزگار جریده بی مهری  
 کز لک ستود روزگاری به بزرگی اندازی سه آمد که نقش سخنش از بخت  
 رنگ نه بست و سخن از سیاه روزی بهاتش نشست طبر را دایره  
 از فرار سیدن مرگش کرد آلوده رخ چنانکه پدر مرده داشتند  
 میداشتنه انجام یو چخته انجامش از خفیش در روی مهر چکند  
 اجزای چامه و چکامه و نامه های خام فروخته اش را فراموشی پیونده  
 و بفرموده روزگار سخن گزار گزیده منش چکانه فرزانه سیکر مهر را  
 تازه روان بخش او آید از جمله خیال نشانندی ده بی نشان سخنور  
 سپهر دانش را ماه کامل سید محمد سلطان عاقل سپهره که بجایید  
 نموداری پیکر آید همانا درین تیره سرباد مگر می درونی شعله خاسته  
 شمع سخن را بدانامیه فروغ بر کرده که بر و انگیش افلاکیان بال زندگانه  
 که گل در چین خند و سرود گلشن قامت کشد بلبل نباله وفاخته نشو  
 دل بر بندد از تازه مضامین گلدهانی و بهرساند اشیه معانی سر و پیرانه



او سخن سهرایان هند و ادانبدان و کن نفس را بنده و پرستی گرم داشته  
 بجوانگری برتر خرام زیشه گزیده روش سخن گزاری پیش گرفته که جاو  
 ناستنایان را نهجبارا گهی و نرا آتاما نام سخن وادی گم گشتگان  
 جاویدی زندگی و ادون و براهی جاوید روان فراخای معانی آگهی شرح  
 برافروختن از فروهید کاری چشما دست و جاوید نشانندی بر  
 شدگان پید اچرا دست نکند آینه به دست باخه ریشین تلخی کش و نگار  
 آتایه سخن باوه کجاست که دماغ ذوق مراخته کند مگر بسا قی کریش امر  
 جگر تشنگی مرا زمری فریاد نبوش است و بکام دل زهرابه نبوش شهید  
 چشمه سار و رجوش ایدون بیاک و روان خدوک نه اشته تاز  
 که پیدائی و کار اتراک نشانند نیست و نمک بکامه جاوید ار  
 سر وادش بشاید نوحاسته مانا بر گویم که سرستانه بجلوه در  
 کلاه ناله لبه کج نهاده بوش جمله و پرستمانان به نیم نگاه بر  
 و به ادای یک جهان غر و غار مگر به شبهه کرده یا باده به

آن نغمه کشند گوش سخن آهنگ شناس کینه گاه شنیدن ایجاد کند که هست و بلبند  
 توانای دیگر سخن سخنجان در پرده اش چیده باشد و زنده بر غول خیال سازد  
 رسیده از خنجر غلطانی نگینا چه دل آویزی سلسله بدست آرد یارب آنکه فروخته  
 پیکرش بجاویدی پرواز آراسته تازه روان دمیده جهان نشانند گردانیده  
 دستش مژد و تار سنجید کرده نامش رنگ شهرت از پذیرفتاریت پزیرا با و فقط

تقریظ چکیده کلک که سلک شیرین بیان  
 نثار شرمی شان جناب مع لوی محمد میر نصرت

خلف الصدق مصنف مرحوم

یزدان درون سخن بر بند و ز زبان بگفتار کشای پاس دل بستگان تماشای  
 جلوه و عجب شایه لفظ و معنی را فوید که این معشوقه سر با غنچ و دلال نقاب  
 احتفا که بردی و فراموش شده بود از رخ برگرفت و باندازی که دلبری و جان شکری  
 کشیده انگیزی ادایش را بدینا بستی جلوه گری از سر گرفت منام شمیم تشنایان  
 شیبوایی را مژده که گلدهسته بدان رنگ و بو که توان انکاشت که عین ثابته

فرو دستی که در علم الهی جای داشت باغ آگاهی را عطر پیرو خایه سای آمد بجزر نخل  
 ذوق معنی یابی را بشارت که آن سرچشمه که سکندر با آهنمه نجا پوی سخت و جد و جد  
 فراوان نشانش نیارست یافت از ظلمات سواد حرف و رقم در نظر باسیابی کرد  
 مستشیران گران از رمتاع سخن را اشارت که گرانمایه و کافی را در کشوده آمد که کالای  
 آنرا حاصل خبر و کان به بیجانگی ناسزا و نقد جانها در بهار و اس پرده گری ناکجا  
 صاف نگویم چرا به نیروی انبوی تا ناید و یار گیر می آسمانی تو فنی گزین مجموعه  
 که شاهد لفظ و معنی گلدسته شیدا بیانی سرچشمه معنی نایی گرانمایه و کان عبارت  
 از است بل بیکر سخن را در و انست پیوند الطباع پذیرفت در رنگ اشاعت گرفت  
 نتوان گفت که مجموعه ایست همانا گنجینه ایست از جواهر خورشاب مضامین <sup>نایاب</sup>  
 لا مال سرچشمه ایست از مایعین معانی نغز لبالب <sup>میسر</sup> بهنگامه مینو بر هم زن <sup>میسر</sup>  
 بر بچه گان معنی را جلوه گاه بار نامه کوثر شکن چشمه ساریست تفسیده لب <sup>میسر</sup>  
 استفاضه را بشخورم گلستانیت اما گلشن نه آن گل که توان گفت <sup>میسر</sup>  
 گل همی چسبید و ز شش باشد بل آن گلستان که توان گفت <sup>میسر</sup>

گلستان همیشه خوش باشد از ترسبت اما چنتا امنیت آمان آن چنتان که زیانزد  
 و سیر زانان گردد و بدل آن چنتان که خزان نگردد آن گردد و کارنامه معنویت که  
 روکش ارتگ مانویت خشنده حشریدیت که حشر و انجم فزه آنست چپرا  
 چنین نباشد که ایشیه والای یگانه سخنوری آنرا منصفیت است اعنی عالمی  
 مستطاب عظیم الفال محال بهال ع بسخن اوج ده مرتبه معنی و لفظ و ابی و قبلا  
 مینوشین کوثر البخور حبیب التذنا م و کا تخلص آنکه فضای همین آسمان سندانیه  
 راجولان گاه لایکد آن فرازگاه در برابرش که بلندتر نیست بین نشین آنکه تا سخن باز  
 فرازا بود که محل دست دین است لا و فرو داد بفرمان کسی گود و انداز  
 اصل خوشی با باز جوید روزگار وصل خویش با آهنگ بر شدن بران فرازگاه و است  
 و آن صورت نمی بست تا باندیشه والای او پوست هر چه بخواهی ان الله اعلم  
 مغایحه السنه الشعرا ان شعرا دیگر مر آن کنز را مفتاحی نمود اما ان سر سبب گنجینه  
 که زیان این چکانه سخنور کلیدش آید نیازست کنو همانان گنجینه را در نا آغاز خویش  
 این بدن پای سخن گستر نهاده بودند و دیگر را نصیب ساهت با وی نداده بودند

نارن درست یافت لختی را به نزار وی نظم نخت و پاره را به نزار ان نثار اندازد سنجند  
 اما نزاران و الا پسچی هست که همانا آسمانی سر و شستی بفرایمی همان را طربست  
 همان یک خم خانه که پشندیان از پس یک و دیگر از آن جگر گشتن

در سر و شستی گزشتند فرارسید بود که بر سر و دس حریفان با ده با خود دند و رفعت نظر  
 هندی خم خانه تا که دند و رستند و آن فرزانه که ندانم کیست که بران خم خانه که دند  
 ملان یگانه سنجند را بود نشان باز یافته بود که و انموده هنوز آن ابر حمت  
 در نشان است به خم خم خانه با هر و نشان است و اما اگر ابر حمت و سر

سبو کشتد برخی بساغر نظم فرور نخت و بخشی به پمانه تشر نمود یکین به فرگانه  
 آزادی که بلند نظری را این به دست به گرد کردن تمام آن سر فرود  
 بهر حال آنچه درین فسر و سیده جریده و ابریم هست و نسبت به آنچه معلوم است  
 کم از کم است اگر نثرست نثری نثارست که پنداری محبوبه آن بدین سر  
 سواد است نثار نثار خانه بدین نثار و نرم ازین از ننگ و لطافت جانان  
 را میرم و هم این سواد سواد پسند را نازم و هم آن دیر روان تاز

بر سر صفحہ اش کہ گزرے نگرے سر تا سر آن نقش های نظریب انگیزه است  
 و بنوک خامه کران تا کران گهر فروخته است **۵** ز فرق تا بقدم هر کجا که می  
 کرشمه دامن دل میکشد که جانیخاست **۶** از غیبت معنی و رشاق لفظ  
 و بلند می تماش و تراکت مضمون آنچه در نسخه های دیگر جنبه جسته است درین  
 گرانمایه مجموعه بسته و متہ است اگر شعر است شعری شاعر است خواهی چکا گیر  
 خواهی چامه بدان لغز است و نگرانی که بهر بیت را که بینی سنجی بیت الغزل است  
 ان من البیان لسحر و ان من الشعر حکمة که شنوده مصداقش است همانا نظم  
 شیرازی که اورا لسان الغیب لقب است اندر راه غیب دانی ظهور این بگیا  
 سخنور را در بار پسین روزگار دانسته بود و جادو سئے که او در شعر بکار  
 ربود در یافت و ترانه سنجی زهره بان در ضمیر نقش بسته که بدین نغمه نو  
 آمده ع سماع زهره برقص آور و سیحار را با پایان عمر چون خوانند  
 عجم آوردند و شاه خواست یاران از اندانه در گذشت هر آینه  
 بر سر آن شد که پراکنده ورقه چند از هر گوشه و کنار فرزند آورد و بشیراز

باز آورد و همانا گلهای پریشان فرام کرد و صورت گلستان بخشد و در  
 منشور برجید و به رشته انضمام کشید و در بن آن بود که آن کارستان منی  
 فی فی جان سخن را بجای لید انطباع منور و نیز در تاج گامه فادیه و افاضه  
 گرمی پذیرد از آن راه که کارنا و بسته هنگام آنست نتوانست آن بخش  
 روایی پذیرفت و آن داعیه صورت امضا گرفت تا آن شد که کشیک گیل  
 ساخته روئے داد و جانفرا و افعه پیدای پذیرفت یعنی سال هزار و دویست  
 و نود و یک آن یگان سخن گستر ازین لبت لادول بر کند و به فزاید گاه  
 روئے آورد و پنداری زمینیان را شاید صحبت یافت و بهریان با  
 درخور آن گزست از آنان گزست با اینان پوست گوی مضمون آن  
 گر انما به اشعار را که نگارش همه پذیرد و فخر التاخرین شیخ علی حنین است  
 اگر محمل صحیحی مصداق نفس الامری در کار بود ساخت تا گرد بر این فزاید  
 سخن پردازد از نفس گفتار بود

افسوس که شاهنشاه ابوان سخن رفت و درانی نظم است که سلطان سخن رفت

<p>             در خاک فروخته چندان سخن رفت              کان شمع فروزان رشت این سخن رفت              از رفتن او سفید گشتان سخن رفت              سلطان سخن نشان سخن بان سخن رفت              فریاد که دستمان بستان سخن رفت              جیش چو رگ سست ز شیران سخن رفت              نواز فلک سر اختران سخن رفت              اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت           </p>	<p>             بنزد مسکن رکه بصد فوج گیرند              شد نیرنگی روز سخن بر لب روشن              شادمانی سخن ز محاسب قلمش بود              ماتم که شد خطه افلاک و مدائن              شیون که دید یک کتاب هزاران              تا ملک غرانه افروز بر کست نام              در بر نهان تا شد داتان نیر اعظم              سرایه ده نکته فروشان جهان بود           </p>
--	---

لوتاهی سخن کار بر گشت روزگار بر گشت و زار گشت از نیرنگی چرخ شعبده باز سامان اطلال  
 اشاعت آن گزین سخن سپهر با فافه فراز نیاید فرصت گرایش آن دست بهم ندو جگر تشنگان و  
 استغاضه لب از نوامی العطش تخیال زو از دمنان گماشت آن گلشن همیشه بهار جان فرسای  
 انتظار غنای تکلیب از دست بد بر دانا که باز سال بنوار و سه صد یک عمر بر گزاف جهان فزاید  
 فروزان مهر آسمان غرور جاوید رخساره آن قزاقی را از وی اعتبار بر بزرگی را از وی شرف  
 عالیجناب مستطاع علی القاب محمد حسن استخلص که سایه پیاپی او بر مفاصل پادشاهان  
 بتیجری دین یار گزافا نتیجه تو بخش و فداش ن بلند پاید و همیشه است این گنبد مجنون اطلال  
 طرازا شاعت گزیده است پس که نیکو سپهر جهان معنی بهر بر گزیده که بروی آفرین گویند و نیر  
 سپاس زیر نهد





خدا کا ہزار ہا نیکو سرکہ یہ کہتا ہے۔ جبکہ ہر کشتہ ایک کتابا و باب شاپ ہی جواب ہے) خاکسار چیران سیہ قمر سلطان قس ملوی مالک ایڈیٹر اخبار آفتابی کے اہتمام سے طبع ہوئی۔ میری سوانح عمری پر تین کام (جو علمی مذاق کی مستند سند ہے) میرے ہاتھ پہنچا۔ البتہ ایک چکنی ہوئی علامت میرے تابندہ آخری کی ہے۔ میرا کیا موقع ہے جو میں یہ کہوں کہ یہ ناب شو و نظم شوخی۔ الفاظ کی کچھ پیچی۔ مضامین کی تازگی۔ اور خیالات کی بلندی میں بے نظیر ہے۔ لیکن اس سے زیادہ ایک دوسری کڑی کڑی بات ہے کہ میرے دست خیال سے اسکی خوبی بہت زیادہ ہے جس کی خوبی پر خود نفس غریب ہزار جان سے فرشتہ و دلدادہ ہے۔

اسی پروردگار مہربانی محمد حبیب اللہ صاحب ذکا و مرعوم مصنف کو درجہ اعلیٰ سلطان فرائیگی روح کی برکت سے یہ فخر و تمجید حاصل ہوا اور ان کے صاحبزادے مولوی محمد نصیر خوش رکھ چکے باعث سے مافل نجات نام آوری کی رسانی میں کامل ہوا۔



## صحت نامه کتاب حاشی و خاش

ردیف	عنوان	صحیح	خط	ردیف	عنوان	صحیح	خط
۳	بخود بخود	بخود بخود	۵۸	۵	ششاس	ششاس	۵
۱۱	منش مشر	ابشبتی	۵۹	۹	زیر نیانی	پرنیانی	۹
۲	ب	سر	۶۰	۱۱	سجما	نجمای	۱۱
۱۵	شاسب	ششاپ	۶۳	۲	مرسیه	میریه	۲
۱۶	بد نام	لن نام	۶۸	۱۰	بزبان	بزیان	۱۰
۱۷	ایگر	دیگر	۸۰	۴	بگونست	فوت	۴
۱۸	لنیز	لنیز	۸۰	۹	سر	سر	۹
۲۱	ننوان	ننوان	۹۱	۳	بنسبت	نسبت	۳
۲۵	نام دانه	نام دانه	۹۵	۵	این سبک	این سبک	۵
۳۰	تضعا	تضعا	۹۶	۳	ندارد	دارد	۳
۳۶	غراحی	غراحی	۹۷	۱۱	ب	ب	۱۱
۴۰	مشیت	مشیت	۱۰۱	۸	سفر	سفر	۸
۴۱	البتیت	البتیت	۱۰۲	۹	ردور	ردور	۹
۴۹	میدانم	میدانم	۱۰۴	۶	در زمی	در زمی	۶
۵۲	بر	ب	۱۰۵	۷	ب	ب	۷
۵۴	بیشند	بیشند	۱۰۶	۶	ط	ط	۶
۵۷	تکلیف	تکلیف	۱۰۹	۸	زبان	زبان	۸
۵۰	و نه	ورنه	۱۱۳	۱۳	نبرد	نبرد	۱۳
۵۱	رضیا	رضیا	۱۲۶	۳	جامه	جامه	۳





# عنوان ضروری

اس کتاب کے کل حقوق محفوظ ہیں کسی سبب سے بھی نہیں

## اشعار

کتاب مطبوعہ سید احمد علی

یہ کتاب سید احمد علی کی طرف سے اہل حق کے لئے نہایت قدر کی ہوگی

کتاب مطبوعہ سید احمد علی کی تصنیف ہے۔ قیمت ۳۰ روپے

مطابق ایمان۔ یہ کتاب اہل حق کے مسائل ضروری اور عمدہ ہے۔

دام قیمت۔ ۳۰ روپے

کشتی خاتم۔ یہ کتاب اہل حق کے مسائل ضروری اور عمدہ ہے۔

موجود ہیں۔ ۳۰ روپے

بابت و کلام۔ ۳۰ روپے

طراز کا سوخت۔ ۳۰ روپے

یہ کتاب اہل حق کے مسائل ضروری اور عمدہ ہے۔

یہ اخبار کو عالمی کی سیر پرستی اور اکثر امراء کی توجہ سے

قیمت عام	۱۰ روپے	۱۰ روپے	۱۰ روپے
۱۰ روپے	۱۰ روپے	۱۰ روپے	۱۰ روپے

ہو تاہم مضامین دیکھنے سے متعلق ہیں

بعض لوگوں کو ذمہ داری ہے۔

